کلبه عموتم

تألیف نویسنده معروف امریکائی :

خانم بیچر استاو

ترجمه :

محمد علی خلیلی

از انتشارات اداره « مجله ماه نو

بها : ۲۵ ریال

بها باجلد زرکوب ۴۰ ریال

* چاپخانه عالی *

داستان ممتاز ماه نو

مدیر و دارنده امتیاز محمد علی سیرازی

اداره « مجله ماه نو » یکی از بهترین داستانهای شرقی یاغربی را که هرکدام شاهکاری محسوب میشود ، مرتباً هفته اول هر ماه منتشر می‌کند .

بهای اشتراک سالیانه در ایران (۱۲) شماره (۳۰۰) ریال

» » » خارجه » » (٤۰۰) »

فصل اول

تاجر برده فروش



درحوالی یکی ازروزهای سیارسرد ماه فوریه ، دراطاق بسیارمرتب غذا-خوری یکی ازخانه‌های شهر(ب) ازاستان (کینتکی) امریکای شمالی،دو نفر نشسته وسرگرم صحبت مفصلی بودندکه‌گاهی سرکشیدن جامهای شراب آنراقطع مینمود .

یکی از آنها کوتاه قد وقوی بنیه بود وشکل خشنی‌داشت. علاماتی که در چهره‌اش نقش بسته بود دلالت بر پستی نسب وعدم‌شرافت خانواده اش میکرده انگشتانش را انگشترهای متعددی زینت میداد و زنجیرهای ضخیمی روی سینه اش آویزان بودکه دراثناء صحبت بخشنودی ومسرت باآن بازی میکرد .

اما دومی (شیلبی) صاحب خانه ،مردی بودکه ازسر ووضعش چنین فهمیده میشدکه مرد نجیب وخانواده داری است وآثار ثروت ونعمت وراحتی‌ازاساسیه‌و نظم وترتیب خانه‌اش آشکاروهویدا بود

مستر «شیلبی» دربین سخن گفت

-جزاین طریق، راه حل دیگری برای این موضوع نمی‌بینم .

رفیقش جام شراب خودرا برداشت ودربرابر روشنائی گرفت وگفت

- ولی مسترشیلبی ، من امور بازرگانی خودرا نمیتوانم باین ترتیب اداره کنم

- هالی، حقیقت‌این استکه توماس شخص بیمانندی است ، وهرجاکه باشد باین مبلغ میارزد ، اوباوقار ، درستکار ، لایق‌میباشد ومزرعه مرا باکمال‌مهارت اداره میکند

هالی درحالیکه جام خودرا مینوشید، بالحن تمسخرآمیزی گفت

- مقصودت این است که‌درستکاری سیاه پوستان را دارد ؟

-نه ، من قبول‌میدهم‌که توماس درامانت و پرهیزکاری و نیك نفسی مانند نداشته‌باشد، او چهارسال قبل بوسیلهٔ یکی ازمؤسسات تبلیغاتی مسیحی شد ومن‌از آن‌وقت‌کمال اعتقاد را باو دارم ، وخانه ودارائی واسبهای خودرا باو سپرده‌ام واورا دررفت وآمد آزادکرده‌ام ، اونیزهمیشه واقعاً سرمشق اخلاص ودرستکاری بوده است .

هالی گفت : «شیلبی ، بعضی مردم اعتقاد بایمان سیاهان ندارند ، ولی من از آنها نیستم ، سال گذشته من یك سیاه آدام و نیکوکاری داشتم و هروقت میدیدم نماز میخواند ، خوشم میآمد ، آری ، من دینداری و پرهیزکاری را مایه بلندی قدر ومقام سیاه پوستان میدانم »

شیلبی گفت : مانند توماس کمتر کسی یافت میشود ، یکبار اورا برای تسویهٔ بعضی معاملات و آوردن مبلغی درحدود پانصد دولار به (شنشناتی) فرستادم و اظهار اعتماد و اطمینان باو کردم ، و او با بهترین وجهی اینکار را انجام داد. بعضیها بمن گفتند که عده‌ای درصدد فریب دادنش بر آمده بودند که پول را بردارد و بکانادا فرار کند ، ولی به آنها گوش نداد و گفت او بمن اعتماد کرده‌است ، بنا براین باو خیانت نخواهم کرد ، واقعاً من ازفراق توماس متاسف هستم ، پس لازمست برای تسویه وامی که ازمن میخواهی باو اکتفا کنی . هالی اگر واقعاً وجدان داشته باشی باید اینکار را بکنی .

بازرگان باشوخی گفت : من برای بازرگانان باندازهٔ کافی وجدان دارم وحاضرهستم باوضع معقولی مخصوصاً بادوستان معامله کنم ولی ایـن پیشنهادکـه میکنی منصفانه نیست .

بعد برده فروش اظهار ناراحتی کرد و برای خود جامی شراب ریخت، امـا شیلبی پس ازسکوت پراضطرابی گفت ·

ـ هالی ، بسیارخوب ، پس بچه ترتیب باید موضوع را تسویه نمود ؟.

ـ خیلی خوب ، آیا پسربچه یادختربچه‌ای نداری که باتوماس بمن بدهی؟!

ـ آه ،کسی را ندارم که بتوانم ازاو صرفنظر کنم وصریحاً بتو میگویم که مطلقاً ضرورت واحتیاج مرا ناچاربفروش میکند ، زیرا میل نـدارم هیچکـدام از بندگان خدارا ازدست بدهم .

درهمان لحظه دراطاق بازشد و بچه غلامی که درحدود پنجسال داشت وارد گردید . صورت گرد ودوچشم سیاه فراخی داشت ، مژگانش بلند ومویش مشکی و براق بودکه دسته‌ای ازآن برپیشانیش می‌افتاد .

رخساراین بچه بسیارجذاب ودلنشین بود ، پیراهن گلی رنگی دربرداشت درآستانه درایستاد و به آرامی و تردید بصورت آقایش که برای اوسوت زد ومشتی مویزجلویش ریخت، مینگریست آقایش باو گفت :

ـ جیم کرو ، بردار ، این مویزهارا بردار !

بچه سرگرم برداشتن مویزها از روی زمین شد و آقایش خنده کنان گفت ·

«جیم کرو پیش بیا . »

کودك به آقایش نزدیك شد ، واو دست بموهای مجعد کودك کشید و گفت :

-باین آقا نشان بدهد چطور آوازمیخوانی ومیرقصی .
کودك شروع بخواندن بعضی آوازهای وحشی متداول میان سیاهان کرد و باصدای زیبا و گیرائی بآوازخوانی پرداخت ودرضمن باوضع جالبی دست وپا و تن خودرا تکان میداد ومیرقصید !.
هالی درحالیکه قاچ پرتقالی برای‌اومیانداخت، گفت ·
- بسیارخوبست ، آفرین!
شیلبی گفت :جیم، حالا تقلید (کدجو) پیررا وقتی روماتیزم او را اذیت میکند ، دربیاور .
فوراً اعضاء نرم کودك جمع شد وبدنش بهم رفت وقامت خودرا خم کرد و درحالیکه بعصای آقایش تکیه داده بود وچهره‌اش بهم رفته بود شروع براه رفتن کرد ومانند پیرفرتوتی بهرطرف آب دهان می‌انداخت . ازحرکات این طفل ، آن دومرد بی‌اختیارخنده راسردادند ، وهالی گفت · این بچه چقدرزیباست ، واقعاً آینده خوب‌ودرخشانی دارد .
ناگهان دست روی شانه شیلبی نهاد وگفت
- این مخلوق را بمن بده ومن قول میدهم که موضوع راخاتمه دهم
هنوزبرده فروش سخنش را تمام نکرده بودکه دراطاق بآرامی باز شد و زن جوان دوتیره‌ای که درحدود ۲۵ سال داشت واردگردید
یك نگاه از آن کودك کافی بودکه بفهماند آن زن مادراواست ، در واقع چشمان سیاه ومژه‌های بلند وموی سیاه برق دارش همه شباهت بآن کودك داشت ، وبمجرد اینکه برده فروش باو خیره شد ، گونه‌های گندم‌گون دخترازشرم سرخ شد ودرچهره اش جاذبه وجمالی نمودارگردید. مادرجوان باحال تردید ایستادوچشمان خورا بآقایش دوخت ، درآنوقت شیلبی گفت
- خوب ، الیزا چه میخواستی ؟
- آقا ، دنبال هاری میگشتم
کودك فوراً بسوی اوشتافت وباکمال شادی آنچه را بدست‌آورده بود، باو نشان میداد
شیلبی گفت . مانعی ندارد ، اورا ببر .
مادرفوراً کودك را برداشت ورفت ، امـا هالی روی بشیلبی کرد وگفت :
-خداوندا، این یك بازیافته پربهائی است ، تواگراین‌دختررا دربازار(نیوارلئان) بفروشی، ثروت مهمی بدست‌میآوری ، من دخترانی دیده‌ام که زیبائی اورانداشتند وبقیمت گزافی بفروش رفتند .
شیلبی باخشونت گفت :

- من نمیخواهم بوسیلهٔ او ثروتی بدست آورم .

بعد شیلبی برای اینکه جریان سخن را تغییر بدهد، شیشه شراب دیگری باز کرد و رفیقش مزه آن شرابرا پرسید ، هالی گفت : «آقا شراب کهنه‌ای است» خوب دوست عزیز، معامله این دختررا چگونه تسویه میکنی ؟ و بهای اورا چه مبلغ معین مینمائی ؟

شیلبی پاسخداد : هالی، این ، این دختر برای فروش نیست، همسرم اورا از دست نمیدهد، گرچه بسنگینی او طلاداده شود [1].

بازرگان گفت : عیبی ندارد ، ولی این کودك را بمن خواهی داد ؟ قطعاً حس میکنی که اورا بسیار پسندیده‌ام ؟

شیلبی گفت ولی از این کودك چه میخواهی ؟

- دوست برده فروشی دارم که تخصص درجمع آوری کودکان داردکه آنها را بثروتمندان میفروشد ، تاآنهارا بخدمت خود وادارند و برای خریداری آنها قیمتهای گزافی میدهند ، واین کودك ، دلقك ظریفی است وهمان است که دوست برده فروشم می‌پسندد .

شیلبی درحالیکه بفکرو تأمل فرورفته بود گفت ·

- میل ندارم اورا بفروشم ، آقا راستش این است که انسان هستم وعاطفه دارم ودوست ندارم که این کودك را ازآغوش مادر دورکنم .

- آه ، راستی ؟ ولی این خیلی طبیعی است ، زیرا شخص از صدای گریه وزاری زنها خوشش نمی‌آید ، ولی بهترنیست که چندروزی مادررا ازخانه دور کنی واین موضوع راتسویه نمائی ؟! البته همسرت میتواند بمادر گوشواره یا پیراهن نوی درعوض کودك بدهد واورا خشنود سازد .

- گمان نمیکنم .

- آقا ، ازتو درگذرد ، این سیاهان مانند سفید پوستها نیستند ، و اگر شخص بداند چگونه باید باآنها رفتارکند، خیلی زود فراموش کار هستند ، میگویند که این پیشه انسانرا سنگدل میکند ، ولی من معتقد نیستم ، و روشهای بعضی همکاران را نمی‌پسندم ، زیرا بعضی از آنها بدون آنکه بگریه و زاری مادرها توجه کنند ، بافشار اطفالشان رامیگیرند ولی این روش غلطی است ، وکالارا فاسد میکند ، وغیرقابل استفاده مینماید ، من در (نیواورلئان) باچشم خود دخترزیبائی را دیدم که این رفتار اورا تباه کرد ، زیرا فروشنده میخواست ازدست پسر او آسوده شود ، واورا بزور گرفت وبگریه وزاری مادر که دلها را ریش میکرد اهمیت نداد ، واورا دراطاقی زندانی کرد ودررا برویش بست ، ولی آن مادر پس ازیك هفته دیوانه شد ومرد !.

آقا ، این یك روش ناپسندی است که هزارها دولار بسبب آن تلف میشود، و بهتر آن است که بازرگان درمعاملات خود روش مردمی داشته باشد ، ومن براثر تجاربی که دارم این راه اخیررا می پسندم .

برده فروش روی صندلی خود درازکشید ودستهای خودرا مانند کسانیکه دارای مبادی عالیه هستند، روی سینه قرارداده شیلبی نیز بفکر فرورفت وشروع بپوست کندن پرتقال نمود .

درواقع موضوع صحبت هالی برده فروش راجلب کرده بود ، بهمین جهت دوباره گفت : من ازخودستائی بیزارهستم ، اما میگویم من ازتجار معدودی هستم که سیاهانرا باحالی خوب وتندرست وچاق و پرنشاط آماده فروش می کنم، زیرا طرزاداره کردن من که براساس انسانیت و مراعات وجدان است،موجب این امر شده است .

شیلبی نمیدانست چه بگوید ، ولی بی اختیار گفت . واقعاً ؟!

ـ بعضی ازمردم عقیده مرا مسخره میکنند ، ولی همین تمسخر بیشتر مرا پای بند عقاید خود میکند ، بهرحال این رفتار نتایج خوبی برای من داشته و هنوز دارد .

این نوع تمسك بانسانیت واقعاً موجب خنده بود ، وشیلبی بی اختیارخندید، تاجر برده فروش هم خنده اش گرفت ، واقع این است که انسانیت بصورتهای بیشماری درمی آید ، وگفتار وکردارآنهائی که بدون استحقاق خود را متمسك بانسانیت میدانند نهایت ندارد .

بالاخره هالی گفت : چه تصمیم گرفتی ؟

شیلبی پاسخداد : دراین موضوع فکرخواهم کرد ، وبهمسرم خواهم گفت .

ـ مانعی ندارد ، ولی برای تسریع درکارمیل دارم زودترنتیجه را بدانم.

ـ بسیارخوب ، پس درحدود ساعت شش یاهفت شب مرا ملاقات کن تا جواب قطعی بدهم .

پس از آن بازرگان پالتو خود را پوشید و با صاحب خانه وداع کرد و رفت .

اما بمجرداینکه دراطاق بسته شد ، شیلبی باخودگفت

ـ چقدرمیل دارم مانند سك این مردرا بیرون اندازم ، ولی او میداندکه بوی احتیاج دارم ، واقعاً اگرکسی بمن میگفت که توماس را بیکی ازبرده فروشان شریرخواهم فروخت،اورا تخطئه میکردم ومیگفتم : مگرمستخدم شخص حکم سك را داردکه بمیل خود بااو رفتارکند ؟ ولی چه کنم آنچه رانشدنی میدانستم حالا شده است ، وگذشته ازتوماس مجبورخواهم شد بچه الیزا را نیز بفروشم وشکی

نیست که برای خاطر این دو نفر نزاع سختی بین من و همسرم واقع خواهدشدولی من ناچارم ، زیرا غرق درقرض شده‌ام ، واین‌مرد ازفرصت استفاده میکند، بهمین جهت قصددارد استفاده‌کامل ازاین فرصت بکند .

قانون بردگی در (کنیتکی) بهتر وملایم تر از استانهای جنوبی امریکا بود ، زیرا درآن استانها ، برده‌ها گرفتارسخت ترین انواع ظلم وتعدی وشکنجه بودند ، اما (کنیتکی) یك ناحیه‌کشاورزی بود ومالکین ازغلامان خود جزاطاعت واخلاص وکوشش درامرکشاورزی وانجام خدمات نوفعی نداشتند .

انسان وقتی دراین شهرستان مساعدت مالکین راباغلامان وسیاهان‌مشاهده میکند ، واخلاص وفداکاری سیاهان را درخدمت به آنها می بیند ، معتقد می‌شود که ممکن است قانونی وضع شودکه قائم بربرادری‌وهمکاری باشد ، ولی مادام که قانون این مخلوقهای آدمی راکه دارای احساس وعاطفه هستند (چیزهائی) میداندکه ملك اشخاص هستند ، ومادام‌که مرك یا ورشکستگی ارباب بـا رحم و مروت‌هرلحظه‌غلامانرا‌ازاندك‌مدنی‌ازز ندگی‌راحتی‌بز ندگی‌پرمشقت و بدبختی می کشانند محال‌است‌که‌انسان‌تصورکند‌بشود‌دراین قانون زشت برده فروشی تغییرداد .

مسترشیلبی مردبسیارخوش قلب و بارحمی بودکه غلامان سیاه خودراشکنجه وآزارنمیکرد وجزکارکردن‌درکشتزار،آنهم بطورمعتدل ،ازآنهاچیزی‌نمیخواست، اما درکارهای خودبدون مطالعه زیاد روی‌کرد ومفروض شد ، و اسناد قرض او به هالی بازرگان رسید واو تصمیم‌گرفت دربرابرطلب خودبعضی ازبردگان‌شیلبی رابطوریکه‌گذشت قبول‌کند .

اتفاقاً وقتی الیزا باطاق ارباب خود نزدیك میشد ،گـوشه‌ای ازگفتگوی آنهـابگوشش رسید ، وازآنچه شنید متوجه شدکه یکی از بازرگانان با ارباب خود برای خریدن یکی ازهمجنسهای خود وارد مذاکره است وچون ازاطاق خارج شد،خیلی میل‌داشت‌گوش بدهدو بداند چه میگویند . اما همانـدم خانمش‌اوراخواست واو ناچارشد برود ، باوجود این بخیالش رسیدکه آن برده فروش دارد در بارهٔ خریدن طفلش باارباب صحبت میکند ، ازاین تصوربی‌اختیاردلش لرزید وطفل را روی سینه بطوری‌فشاردادکه بچه متعجبانه باونگریست ،الیزابقدری‌مضطرب‌شده‌بود که وقتی وارد اطاق شد ظرف‌آبرا ریخت وبجای پیراهن ابریشمی‌کـه خانمش خواسته بود ازکمد بیاورد ، لباس خواب برایش‌آورد. خانم تعجب‌کرد وگفت :

ــ الیزا ، تورا چه میشود ؟ !

الیزا باسختی‌گفت . آه ، خانم .

اماگریه مهلتش نداد واشکش فروریخت وروی یکی ازصندلیها افتـاد و صدای‌گریه اش بلند شد .

خانمش گفت : الیزا مگرچه شده‌است ؟
الیزا پاسخداد : خانم عزیزم ، تاجر برده فروشی آمده ومن دیدم که باآقا صحبت میکرد .
ـ احمق، آمده باشد .
ـ آه ، خانم ، آیا تصورمیکنی که آقایم حاضر باشدفرزندم هاری‌را بفروشد؛ بعد به تلخی شروع بگریه کرد . خانمش باو گفت :
ـ اورا بفروشد ،ای بیشعور ، تومیدانی که ازبابت بابرده فروشهای جنوب معامله نمیکند ، تاوقتی رفتار غلامها خوبست قصد فروش هیچکدام از آنها را ندارد ، بیشعور ، بس است،حالا دیگر برخیزو آنطورکه بتوگفته‌ام موی سرمرا مرتب کن ، و بعدازاین برای شنیدن صحبت دیگران پشت درهاگرش مده
ـ چشم ، ولی البته خانم هیچوقت قبول نمیکنندکه ..
ـ بیهوده صحبت مکن ، بدیهی‌است که هیچوقت حاضرنخواهم شد ، واگر چنین کاری کنم ، مثل اینست که یکی از فرزندان خودرا فروخته‌ام ، ولی حقیقت این‌است که بیش ازحد بفرزند خود علاقمندی، بهمین جهت بمجرد اینکه کسی اینجا بیاید، تصورمیکنی برای خریداری او آمده‌است !.
الیزامطمئن شد ، وتاحدی‌ازترسش‌کاسته گردید و باچابکی شروع بکارکرد.
مادام شیلبی خانم شریف وخوش قلبی بود وعلاوه بررحم و مروت پابند باحکام دینی بود ، و باآنکه شوهرش دراین احساسات با اوشریك نبود ، باوجود این بمعتقداتش احترام میگذاشت ، درواقع اورادررفتار باغلامان‌آزادگذاشته بود این زن نیزدربهبود وآسایش وتربیت‌آنها فروگذارنمیکرد .
پس ازآنکه گفتگوهای مقدماتی این معامله میان‌او وهالی برده فروش‌انجام یافت ، ازآن میترسیدکه چون بهمسرش بگوید بامقاومت شدید او روبرو شود
اما اوچون ازآشفتگی اوضاع مالی شوهرش اطلاع نداشت،حدوث این معامله را محال میدانست و هرچه باالیزا میگفت، ازروی‌اعتقاد بود ، بهمین جهت اورا مطمئن ساخت واین موضوع رافراموش‌کرد وسرگرم آماده شدن برای‌رفتن بمهمانی گردید .

فصل دوم

مادر

الیزا از کودکی زیردست مادام شیلبی عزیز وگرامی بار آمده بود و با جوان دو تیره ای چون خود که با هوش و استعداد بود ازدواج نمود .
شوهرش موسوم به ژرژ هاریس بود ودر مزرعه مجاور کار میکرد .

این غلامرا اربابش در یکی ازکارخانجات کیسه بافی اجیر کرده بود و بر اثر هوش وپشت کار مقامی میان کارگران یافت ، و توانست برای پاك کردن کنف که کیسه از آن یافته میشود،آتشی اختراع کند که اختراع آن در کارخانجات تأثیر زیادی کرد .

با این صفات کمیاب که این جوان داشت واورا محبوب همه قرار داده بود باز از نظر مرد محسوب نمیشد ، بلکه فقط (چیزی بود) اربابی داشت بسیار سنگدل و نادان وستمگر که بمجرد شنیدن این اختراع فورا بکار خانه رفت درآنجامدیر کارخانه اورا استقبال کردواز داشتن چنین غلام‌واسیری باو تبریك گفت.

ژرژ نیز اورا برد وآن آلت را باو نشان داد و با کمال فصاحت و طلاقت زبان فوائد اختراع خودرا برایش شرح داد ، بطوریکه ارباب خود را در برابر این شخصیت عجیب کوچك وحقیر یافت، بنابر این تصمیم گرفت او را از این محیط که سرفراز ومردانه درآن عرض اندام‌میکند، بیرون آورد و او را باز بمحیط رنج و خواری و بیچارگی بازگرداند تا دیگر نتواند سر فرازی کند ، اما بمجرد اینکه بصاحب کار خانه گفت میخواهد ژرژ را بمزرعه ببرد : او وهرکس درکارخانه بود متعجب شدند ، مدیر گفت :

ـ ولی مستر هاریس ، این تصمیم خیلی ناگهانی و بیمورد است

ـ باشد مگر او غلام من نیست ؟

ـ آقا ، ما حاضر هستیم مزد اورا دو برابر کنیم

ـ من بمزداهمیت نمیدهم،مجبور نیستم‌تامیل نداشته باشم هیچکدام‌ازغلامان خود را اجیر کنم .

صاحب کارخانه بیهوده کوشید که اورا متقاعد کند واز تصمیمی که گرفته

باز گرداند ، زیرا اصرار کرد ژرژ را که پریشان حواس ومتحیر ایستاده بود بخانه باز گرداند ، او وقتی تصمیم تزلزل ناپذیر اربابش را دید و دانست ناچار باید بخانه باز گردد ، احساسات آتشینی درسینه اش شعله ور گردید که آثارآنها درچشمان برافروخته ولبهای بهم‌فشرده‌اش نمایان شد ومیخواست سخت برآشفته‌گردد ، ولی صاحب‌کارخانه بامهربانی دست روی شانه اش زدوباصدای آهسته باو گفت : « ژرژاطاعت‌کن ، وحالا با او برو وسعی خواهیم کرد با تو مساعدت‌کنیم » .

ارباب ستمگراین نجوا را فهمید ، برتصمیم خود بیشتر اصرارکرد وباخود عهدنمود، بااسیر خودسخت ترین رفتاررا بنماید .

ژرژ بمزرعه اربابش برگشت ودرآنجا متعهد انجام سخت ترین‌وپست‌ترین کارها شد ، اما بهر ترتیب بود خود داری کرد و خشم خود را فرو برد ، اما برافروختگی چشمانش دلیل واضحی بود که نمی شود انسان را فقط (چیز یا آلتی) شمرد !.

ژرژ در روزگار خوشبختی وسعادت‌که اربابش باو اعتماد داشت و او را دررفت وآمد آزادکرده بود ، الیزا را دیده وهردوهمدیگر را خواسته و با هم ازدواج‌کرده بودند . مادام شیلبی نیز ازازدواج کنیزعزیز کرده اش باجوانی‌که اورا خواسته بود،ممانعت ننمود .

سه سال براین زناشوئی‌گذشت والیزا دراثناء آنها با شوهر خود ملاقات میکرد واز او دارای سه اولاد شدکه دونفرشان مردند و فقط هاری برای آنها مانده بود . الیزا دل خود را باو خوش کرد و سعادتمند زیست . او همانطور خوشبخت بود تاوقتی‌که شوهرش ازکارخانه به‌آن ترتیب بیرون آورده شد وباز دراختیار اربابش قرارگرفت .

مدیر وصاحب‌کارخانه بوعده خود نسبت بژرژ وفا کرد ، و بعداز یکهفته بدیدن مسترهاریس رفت ، وکوشید که برای بازگرداندن ژرژ بکارخانه بانواع وسائل اورا قانع‌کند ، ولی باسرسختی‌کامل گفت : خودترا خسته مکن ودر این امردخالت منما ، زیرا فقط من هستم‌که اختیار اورا دارم .

ــ آقا ، من قصددارم درکارهای تومداخله‌کنم ، فقط خواستم باشروطی‌که موافق بامصالح توبباشد زرخرید ترا اجیرکنم ، ولی ارباب سرسخت مستبد سر موئی ازرأی خودعدول نکرد وبنابراین آخرین امید ژرژ بربادرفت وبرای او چزندگی سراسررنج وخواری وستم باقی نماند .

فصل سوم

شوهر و پدر

مادام شیلبی بمهمانی رفت . الیزا دربالکن ایستاده و باخاطری گرفته چشم بکالسکه او دوخت ، ناگهان حس کرد که دستی بشانه‌اش میخورد ، و بمجرد اینکه برگشت بی‌اختیار تبسم شیرینی برلبانش ظاهر گردید و گفت :

ـ ژرژ، توهستی ؛ مرا ترساندی ، عیبی ندارد ، من ازدیدارتو بی‌اندازه خرسند هستم ، خانم برای شب نشینی رفته است ، بنابراین باطاق کوچکم بیا ، زیراکسی مزاحم مانخواهد بود

بعد اورا باخود باطاق کوچك تمیزی که مشرف بربالکن بود برد ووقتی درآنجا مستقرشدند ، الیزاگفت

ـ چقدر خوشوقتم ، چرا نمیخندی ، به هاری نگاه کن ، بسرعت بزرك میشود ، آیا زیبا نیست ؟!

بعدکودك را بامهرومحبت بوسید ، ژرژ باتلخی گفت

ـ چقدر آرزو داشتم که متولد نشود ، بلکه چه خوب بود که اصلاً من چشم بجهان نمیگشودم ، آنوقت تونیز بانبودن من خوشبخت بودی !.

ـ ژرژ ، ژرژ ، چراچنین میگوئی ؛ مگرچه پیش‌آمدی کرده یا می کند ؟ ماتاچندی قبل سعادتمند بودیم !.

ژرژگفت . عزیزم ، همین است که میگوئی

بعدکودك راپیش کشید وروی زانونشاند وبچشمان زیبای اونگریست و با موهایش بازی کرد و گفت.

ـ الیزا ، کاملا شبیه تواست ، توزیباترین زنی هستی که من دیده ام، بلکه بهترین مخلوقی میباشی که آرزودارم چشمانم بچهره‌اش بازشود ، ولی آرزودارم که ترا ندیده بودم ویاتومرا ندیده‌بودی!.

ـ اوه ، ژرژ ، چراچنین میگوئی ؟

ـ آری ، الیزا ، من جزبدبختی ، خواری ، رنج در برابر خود نمی بینم، زندگی من تلخ وناگوار است ، من یك کارگر بدبخت ناامیدی هستم وترا نیزبا

خود به‌پستی وخواری میکشانم ، این زندگی چه فایده دارد ، چقدر آرزو دارم که درشمار مردگان باشم !..

ـ ژرژ ، این خیلی بی‌انصافی است ، من وضع ترا پس ازآنکه کارخانه را ازدست دادی میدانم ، مخصوصاکه زیردست چنین ارباب ظالمی هستی ، ولی صبرکن ...

ژرژ سخن اورا برید وگفت : صبر ؟! مگرصبر نکردم ، مگر وقتی مـرا بدون علت وگناه ازجائی‌که محترم وسرافراز بودم بیرون‌آورد اعتراض کردم ؟ من هرچه‌کسب میکردم باومیدادم ، وهمه شهادت میدهندکه باکمال خوبی‌کارخود را انجام میدادم .

الیزاگفت : واقعا تأثرآوراست ، ولی‌بهرحال ارباب تومیباشد .

ـ اربـاب ؟! چه‌کسی اورا ارباب من قرارداده است ؟ می همیشه درهمین فکرهستم ، او چه حقی برمن دارد ؟ منهم چون او مردی هستم ، من از او بهتر هستم ، زیرا اطلاعات علمی من از او بیشتر است . درخواندن و نوشتن نیز بهتر از اومیباشم ، تمام این هنرها راپیش خود فراگرفته ام واوکمترین حقی‌برمن‌ندارد، بلکه بدون رضای او اینها را آموخته ام ، چه حقی-باواجازه میدهدکه مرا مانند حیوانی بکار وادارد ؟ وازجائی بیرون آوردکه بهتر ازاو درآنجا کار میکنم ، وبعد مرا بکارهائی واداردکه اسبها باید بکنند ؟ او ازروی تعمد چنین میکند ، ومیگویدکه مرا خوارومطیع خواهدکرد وپست ترین‌کارها وپلیدترین‌آنهارا بمن واگذارخواهد نمود .

ـ ای وای ، ژرژ ، مرا میترسانی ، من پیش ازاین نشنیده‌بودم‌که‌اینطور سخن بگوئی ، میترسم کارزشتی مرتکب شوی ، من تغییر افکار تورا تعجب نمی‌-کنم ، ولی خواهشمندم بااحتیاط باشی ، آری برای خاطر من وهاری احتیاط‌کن .

ـ من تـاتوانستم صبرواحتیاط‌کردم ، ولی‌کارها روزبروز بدتر وسخت‌تر میشود ، ودیگر بیش ازاین تحمل ندارم ، زیرا اوبرای خوار کردن وآزردنم ازهرفرصتی استفاده میکند ، دیدم‌که بدون شکایت وبی‌تابی میتوانم‌کارهائی را کـه بمن رجوع میکند انجام دهم و اوقات بیکاری را صرف خواندن و نوشتن نمایم ، ولی هروقت مرا مشغول این‌کارها می‌بیند ، بیشتربمن فشار می‌آورد ، وتصورمیکنم بالاخره‌کاربجای غیرمطلوبی منتهی خواهد شد .

الیزا باandوه بسیـارگفت : آه عزیزم چه خواهی‌کرد ؟

ژرژگفت : دیروزمشغول حمل سنك باگاری بودم ، پسرکوچکش‌روبروی اسب ایستاد وشلاق را برابر اوبحرکت‌آورد واسب رم‌کرد ، و چون بـاکمال ادب ازاو خواهش‌کردم‌که دست بردارد ، بسوی من‌آمد ومرا با شلاق زد، من

دست اورا گرفتم ، فریاد زد ولگدی بمن انداخت وزاری‌کنان پیش‌پدرش رفت وباوگفت‌که من اورا زده ام .. پدر نیز بسوی من‌آمد وناسزا ودشنام دادومرا بدرختی بست وشلاق چندسری ساخت وبدست پسرش داد وگفت آنقدر مرابزند تاخسته شود ، اوهم چنان‌کرد ، ای وای ، روزی خواهد آمدکه این کارها را بیادش بیاورم !

پس ازگفتن این سخنان چشمان جوان برافروخت وابرتیره ای‌چهره اش راپوشاند وفریاد زد :

ـ چه‌کسی این مردرا ارباب من‌کرده است ؟ من میخواهم بدانم .

الیزا باآندوه فراوان‌گفت من همیشه برخود واجب دیده‌ام که اطاعت آقا وخانمم را بکنم ، والامسیحی حقیقی نبودم .

ـ البته اطاعت تومنطقی دارد ، زیرا ازکودکی ترا بزرك‌کرده ولباس وخوراك داده وتربیت نموده وعزیز و گرامی کرده اند ، بنابراین تا حدی بگردن توحق دارند ، اما من همیشه درمعرض لگدوسیلی ودشنام وخواری بوده ام ، بنابراین چه‌حقی برمن دارد ؟ من چندین برابرآنچه خرجم‌کرده است باو داده‌ام ، نه من دیگرتحمل نمیکنم ، روزی خواهد آمد که این استبداد بکارش نخواهد خورد .

ـ ژرژ ، میخواهی چه بکنی ، آه ژرژکاربدی مکن ، اگر بخدا ایمان داشته باشی ودرراه کارهای نیك بکوشی،خداوند نگهدار توخواهد بودو نجاتت خواهد داد .

ـ الیزا ، من مانند تومسیحی نیستم ، دلم پراز درد وتلخی‌است، برای چه بایداینهمه ناملایمات برسرما فرودآید ؟

ـ آه ، ژرژ ، ماباید ایمان داشته باشیم ، خانمم میگوید هرگاه اوضاع مابدشود ، باید معتقد باشیم‌که خداوند جزخوبی برای مانمیخواهد .

ـ چقدرمیل دارم‌که خوب ونیکوکار باشم ، ولی پراز درد ورنج‌است اگرجای من بودی ، جزاین نمیکردی ، و اگر وضع خود را شرح بدهم مرا معذورمیداری .

ـ مگربتازگی چه شده‌است ؟ !

ـ اربابم درآنوقت‌که بمن اجازه داد ، دور ازمزرعه خود زن بگیرم ، مرتکب حماقتی شد . او ازمسترشیلبی خوشش نمی‌آید ، زیرا اورا برترازخود میداند وحالاتصور میکند منهم پامسترشیلبی ساخته ام ، بنابراین بمن‌گفته است که دیگر نمیگذارد اینجا بیایم ، وعزم دارد درمزرعه خودش زنی بمن بدهد تا همیشه آنجا باشم ، ودیروز بمن امرکرد که مینا را بگیرم ودر کپه او باشم ، والامرا خواهد فروخت .

ـ الیزا باکمال سادگی گفت : ولی تومانند سفیدپوستان درحضورکشیش بامن ازدواج کردی .

ـ مگر نمیدانی که غلام نمیتواند همسراختیارکند ؟ اگر او بخواهد ما را ازهم دورکند ، دراین شهرستان قانونی وجود نداردکه ازدواج ما را برسمیت بشناسد ،وهمین است که مرا وادار میکندکه بگویم کاشکی متولد نمیشدم و ترا نمی‌دیدم ، اگراینطور بود برای هردو ماخوب شده بود ، این طفل بیچاره نیز متولد نمیشد ، زیرا اوهم درمعرض این عاقبت قرارگرفته است .

ـ آه ، ولی ارباب من مرد نیکوکار وبارحمی است .

ـ آری ، چه میدانی عاقبت کار چیست ؟ ممکن است بمیرد ، و آنوقت طفل فروخته خواهد شد ، این زیبائی و ظرافت که دارد چه فایده می‌بخشد ؟ من صریحا بتومیگویم که وجود این بچه موجب رنج وناراحتی توخواهد شد و دلت راخون‌خواهدکرد .

این‌کلمات مانند صاعقه برالیزا فرودآمد ، وفوراً برده‌فروش‌دربرابرش مجسم شد ، رنگش تغییرکرد ، نفسش بشماره افتاد وخواست خیالات ترس آور خودرا برای شوهربگوید ، ولی باخودگفت (نه ، نه ، رنجی که دارد برایش بس‌است ، باونخواهم‌گفت ، علاوه براین، خیالات من صحیح نیست، زیراخانمم مرافریب نمیدهد) .

شوهر با اندوه گفت . الیزا حالا باید شجاع باشی ، خدا حافظ، من میروم...

ـ میروی ؟ . ژرژکجا میخواهی بروی ؟!

اودرحالیکه می‌ایستادگفت : بکانادا.. وچون بآنجارسیدم تراخریداری خواهم‌کرد ، این یگانه امیدی است‌که برای من مانده است ، توارباب خوش قلبی داری‌که ازفروختن توخودداری نخواهدکرد ، من تواین بچه را خواهم خرید ، امیدوارم خداوند یارمن باشد .

ـ آه خداوندا ، چقدر هولناك خواهد بود اگر دستگیرت کنند.

ـ الیزا دستگیر نخواهند کرد ، قبل از آنکه مرا دستگیر کنند خواهم مرد ! خودکشی خواهم کرد ، من یا باید آزاد شوم یاکشته گردم .

ـ نه ، بمن قول بده که خودرا نخواهی کشت ، ژرژ بد مکن، خودرا میازار ، بردیگران هم تعدی مکن، بتوآزارورنج فراوان رسیده است ، ولی باید با احتیاط رفتار کنی ، ومن از خدا میخواهم که‌ترا یاری و نگهداری‌کند

ـ بسیار خوب ، پس الیزا حالا متوجه نقشه من باش ، اربابم‌نامه‌ای بمن دادکه بمستر سیمس که در یك میلی اینجا ساکن است بدهم وباین بهانه

اینجا بیایم و از تصمیمی که گرفته است شمارا آگاه سازم ، ومنظورش این است که خانواده شیلبی را خشمگین کند و آنرا بیازارد ، و معنی این آمـدن اینستکه من اینجارا ترك کرده و مطیع اراده اش شده وکار پایان یـافته است اما من ترتیبات لازم را داده ام وهستند کسانی که بامن مساعدت کنند و پیش از یکهفته نخواهد گذشت که من مخفی میشوم ، الیزا ، درحق من دعاکن ، شاید خداوند دعای ترا اجابت کند .

ــ نه ، ژرژتو خودت دعا کن و کمال اعتماد را برحمت خداوندی داشته باش.

ــ بسیار خوب ، بامید دیدار.

دستهای الیزا را گرفت وبیحرکت درچشمانش خیره شد.

مدتی هردو خاموش بودند ، بعد باگریه وزاری و آه وناله سخنانی گفتند ، باین ترتیب این دو همسر ازهم جدا شدند ، در صورتیکه امید بسیار ضعیفی داشتند که باز بهمدیگر برسند .

فصل چهارم

شب نشینی در کلبه عمو توم

کلبه عموتوم درنزدیکی خانه آقای شیلبی ، درمحوطه ای که باغچه کوچکی درآن احداث شده واقع بود .

بمجرد اینکه خانوادهٔ شیلبی ازشام فارغ میشوند،عمه کلو همسر توم که آشپز قابل خانواده است ومیز غذا را اوتهیه‌میکند. برای تهیه کردن شام شوهرش به کلبهٔ خود میرود ، دراین وقت درگوشه‌ای ازکلبه سرگرم پختن غذا بود وبخارو وبوی مطبوع غذا ازظرفی‌که روی‌آتش بود درفضای‌کلبه منتشربود . عمه کلو در آنجا ایستاده و مراقب غذا بود واز چهره گرد وسیاه درخشنده‌اش آثار رضایت واطمینان نمایان بود .

درگوشهٔ دیگراطاق ،تختخوابی دیده میشدکه روی‌آن‌روپوش سفید تمیزی دیده میشد ، درنزدیکی تخت ،قالی نسبتاً بزرگی زمین اطاق را میپوشانید ، دراین قسمت ازکلبه اطاق پذیرائی بود ، درگوشهٔ دیگر تختخواب‌کم ارزش تری بودکه ازظاهرش مینمودکه یگانه تختخوابی است که مورد استعمال میباشد .

درطرف دیگراطاق دوپسربچه دیده میشوندکه بخواهرکوچکتر ازخود راه رفتن را میآموختند ، واو برای‌آنها برحسب عادت‌کودکان باداد و فریاد اظهار مسرت میکرد .

علاوه برآنچه گفته شد، یك میز غذا خوری‌کهنه دربرابراجاق دیده میشدکه بشقابها وگیلاسها برای صرف شام روی‌آن چیده شده وعموتوم پهلوان این‌داستان ونیکوترین زیردستان شیلبی، پشت‌آن نشسته بود .

عموتوم سری بزرك وشانه‌های پهن‌داشت. بنیه‌ای قوی‌وچهرهٔ سیاه درخشانی داشت ، آثارخوش قلبی وسنگینی ووقاروملایمت‌ازچهره‌اش نمایان بود ، همچنان مینمودکه مردی فروتن و ساده لوح است ، درآنوقت بامراقبت ژرژ فرزندکوچك اربابش روی لوح سنگی سرگرم نوشتن بعضی جملات‌بود ، وازچهره کودك معلوم بودکه‌ازاین تدریس خرسنداست .

عمه کلو ، درحالیکه قطعهٔ گوشتی را برای پختن بکره می‌آلود ، گفت :

ـ این سفید پوستها قدرت هرکاری دارند ، این آقای کوچك باکمال آسانی میتواند بخواند وبنویسد ، وچقدربما لطف میکندکه هرشب برای مراجعه بدروس خود اینجا میآید ، راستی چه کارخوبی میکند . ژرژگفت : عمه کلو ، من بی‌اندازه احساس گرسنگی میکنم ، آیا هنوزغذای من‌آماده نشده است ؟

عمه کلو درحالیکه سرپوش دیك را برمیداشت گفت :

ـ نزدیك‌است ، چه نان خامه زیبائی است ، دارد سرخ میشود ، چند دقیقهٔ دیگرحاضر است .

چند دقیقه دیگرعمه شروع بکشیدن غذادرظرفها نمود وبیچه‌های‌خودگفت :

ـ شما ای موسی‌وبیت ، ای سیاه زادگان‌ازسرراه دورشوید ، بعد روی بژرژکرد وگفت : حالا دیگرکتابها راکناربگذاروبا این پیرمرد آمادهٔ خوردن بشو،من دریك‌دقیقه‌ظرفهارا پرازغذامیکنم.

ژرژ گفت : میخواستند درمنزل باآنها شام بخورم ، ولی عمه کلو ، من میدانم چه باید بکنم

عمه درحالیکه نان خامه گرم رادر طرف روی‌میز نهاد ، گفت :

ـ احسنت عزیزم ، تومیدانی عمه‌ات کلو بهترین خوراکیهای خودرا تقدیم تو میکند .

ژرژکوچلو باکمال میل ولذت شروع بخوردن غذا نمود و عمه کلو، قربان وصدقه‌اش میرفت ، وچون سیرشد باطراف نگریست . موسی‌وبیت رادید، باچشمان حسرت باری اورا مینگرند . ازاینرو تکه‌ای از نان خامه خودرا بریده وجلوشان افکند وگفت :

ـ موسی بیت بگیرید . معلوم است که گرسنه شده‌اند ، عمه کلو کمی کیك برای آنها بپز .

بعد ازفراغت ازخوردن غذا ژرژ وتوماس بطرف اطاق رفتند ، اما عمه کلو شروع بپختن نان کیك کرد وقتی پخته شد ، تخته‌پاره را درآغوش گرفت و ازآن نان باوخوراند ومقداری ازآنرا بآن دوکودك دادکه آنرا ازفرط و درحالی که زیرمیز غذاخوری غلط میزدند شروع بخوردن کردند .

وقتی‌که شام خورده‌شد ، مادرازدو پسرش خواست که بروند و دستهایشانرا بشویند . دخترا هم بیدار داد وخودش برای تمیزکردن میز رفت ، دخترش شروع به بازی‌کرد وبادست بینی پدررامیگرفت وصورتش را چنگ میزد و انگشتهایش را لای موی سفید وسیاهش میکرد وشادی مینمود کمی بعد دو کودك برگشتند وبا خود دو بشکه آورده درکلبه گذاشتند وروی‌آنها تخته انداخته نیمکتی‌ازآن برای

یك اجتماع دینی که آنشب درکلبه تشکیل میشد ساختند .

عمه کلو گفت : آقای ژرژ .خوب میخواند ومیدانم که ماخواهیم ماند تا قسمتهای منتخبی ازکتاب مقدس را بخواند .

ژرژ راضی‌شدکه بماند .زیرااطفال‌ازاین قبیل‌مشغولیتها که تصوربزرگی در آن میکنند خوششان میآید . طولی‌نکشیدکه کلبه پرازیکعده سیاه پیروجوان ومرد وزن شده بعضی از آنها غلامان خانواده های مجاور بودندکه بآنها اجازهٔ حضور دراین اجتماع دینی داده شده بود .

سیاهان باصدائی مؤثرو نغمه‌های موزونی‌شروع‌بخواندن‌بعضی ازسرودهای دینی کردند بعدازآقای ژرژ خواهش نمودند ازکتاب مقدس برایشان بخواند و چون کودك باهوشی برد ومادرش تربیت دینی خوبی ازاوکـرده بود ، بنا بر این خواندن وفهماندن مطلب همه را ازخود راضی ومتعجب ساخت .

بعد نوبت عمو توم رسید . اومردی پرهیزکاروپارسا بود و همکاران او را محترم میدانستند و تعظیم میکردند ودر ردیف کشیشها قرار میدادند . او نیز بنوبت خود با کمال خلوص نیت و خشوع شروع بخواندن ادعیه نمود وسایرین آمین گفتند .

* * *

در آن وقت که این اجتماع در کلبه عموتم بود ، در خانه ارباب منظره دیگری مشاهده میشد ، آنجا در همان اطاق غذا خوری مستر شیلبی با هالـی بازرگان پشت میزی که روی آن پر از اوراق و وسایـل نوشتن بـود نشسته بودند و صاحب خانه مشغول شمردن دسته های اسکناس بود که تحویل تاجرمیداد و او نیز دوباره آنهارا بشمرد ، بالاخره هالی گفت : «همه‌چیزآماده و مرتب است ، حالا دیگر باید این اسناد را امضاءکرد . »

شیلبی سند ها را برداشت و مانند کسی‌که از روی بی میلی کاری کند ، بسرعت آنها را امضا کرد وبآن بازرگان داد ، بعد هالی از کیف خود یك سند رسمی در آورد و به آن نگاهی کرد و بعد آنرا بشلیبی‌که با علاقه زیادی آن‌را میگرفت ، داد .

بعد هالی درحالیکه برمیخاست گفت : کار تمام شد .

شیلبی در حالیکه آه میکشید گفت : آری تمام شد !..

بازرگان گفت مثل این است که از خاتمه کار راضی نیستی .

شیلبی گفت هالی ، باید بیاد داشته باشی قول شرف داده‌ای‌که تم راجز بکسی‌که میشناسی نفروشی .

بازرگان گفت : ولی تو اورا فروختی وکار خاتمه یافت .

شیلبی با تکبر گفت : تو میدانی که پیش آمد مرا مجبور بفروش‌او کرد.

ـ اهمیتی ندارد ، بنابراین فراموش مکن که ممکن است‌که باز پیش‌آمد مرا مجبور کند ، من خواهم کوشید‌که اورا باشخاص خوبی بفروشم ، اما راجع برفتارم بااو مطمئن باش که من بحمداله مرد سنگدلی نیستم .

بازرگان پس از آن رفت ، و شیلبی تنها ماند و شروع به سیگار کشیدن کر د



فصل پنجم

دل سیاهان

در آنشب مستر شیلبی وهمسرش دراطاق مخصوص خودشان باهم بودند.
شوهر درصندلی راحتی لمیده بود و نامه هائی را که باپست بعد ازظهررسیده بود مطالعه میکرد ، وهمسرش که کنیز خودرا از عصر آنروز ، یعنی از چند ساعت پیش اورا پریشان حال دیده ومرخص کرده بود ، جلو آینه ایستاده و گیسوان خودرا میگشود وشانه میکرد .

مادام شیلبی روی بشوهرش کرد وگفت آن مرد پستی‌که امروزدراطاق غذا خوری با او بودی‌کیست ؟!

شیلبی قدری ناراحت شد وکمی خودرا جابجا کرد و بعد بدون آنکه سر را از روی نامه بردارد پاسخداد . اسمش هالی است.

ـ هالی ، کیست وباما چه‌کار دارد ؟

ـ کسی است‌که درسفر اخیر خود به (ناچیز) معاملاتی بااوکردم

ـ آیا همین رابطه کافی بود که اینجا بیاید وشام بخورد ؟

ـ من اورا دعوت‌کردم ، زیرا معاملاتی بااوداشتم .

مـادام شیلبی در شوهر حال اضطرابی مشاهده کرد ، بنا بر این از او پرسید :

ـ آیا این هالی ، بازرگان برده فروش است ؟

شیلبی متوجه همسرش شد وگفت عزیزم ، چه چیز موجب این پرسش شده‌است ؟

ـ هیچ چیز ، جز اینکه الیزا باحال اضطراب وگریه بمن گفت که تـو داری باین بازرگان معامله میکنی و او شنیده بود که برای خریدن پسرش باتو گفتگو می کند .

شیلبی بدون آنکه متوجه شود که نامه را معکوس گرفته است ، به نامه توجه‌کرد وگفت: واقعاً ؟

مادام شیلبی درحالیکه موهایش را شانه میکرد، گفت .

ـ من بالیزا گفتم که تو احمق شده ای ، زیرا ممکن نیست تو با اینگونه اشخاص معامله کنی ، واقعاً من مطمئن هستم که ممکن نیست درفروش این غلامان که داریم فکر کنی، مخصوصاً در صدد فروش آن کودك زیبا باش.

شیلبی گفت: امیلی، همینطور است، من همیشه این عقیده را داشتم، اما حقیقت این است که موقعیت من ناچارم میکند تغییر عقیده بدهم، و ناچارهستم بعضی از آنها را بفروشم.

ـ بآن بازرگان بفروشی؟ محال است، مستر شیلبی قطعاً جدی میگوئی.

ـ خیلی متأسفم که جدی میگویم، من توماس رافروخته‌ام.

ـ چه؟ تم؟! آن مخلوق خوش قلب فداکار که از کودکی غلام درستکار و باوفای تو بود؟ ای وای، مستر شیلبی، پس از آنکه باو وعده آزادی دادی او را میفروشی؟ تو صدها مرتبه باو مژده آزادی داده‌ای، بسیار خوب، حالا میتوانم همه چیز را باور کنم، حتی فروختن هاری کوچك فرزند الیزای بدبخت را تصدیق نمایم.

ـ حالا که وظیفه ایجاب میکند همه چیز را بدانی، آنچه میگوئی درست است، من متعهد شده‌ام تم و هاری را باهم بفروشم، و میدانم برای چه تو این عمل را که مردم همه روزه تکرار میکنند، باید بد بدانی؟!

ـ من حرفی ندارم، ولی چرا تو میان اینهمه غلام فقط این دو نفر را اختیار کردی، اگر بفروش ناچار باشی پس چرا این‌ها را میخواهی بفروشی!

ـ زیرا از سایرین گرانترهستند، والبته ممکن بود بنظر تو عمل کنم و غیر از آنها را اختیار نمایم، مثلا این مرد بهای زیادی برای خریدن الیزا معین کرد ولی این بسته برضای تو میباشد.

ـ مادام شیلبی با نفرت گفت: چه مرد پستی.

ـ ولی من باحترام تو و مراعات خاطرت، اصلا من باو توجهی نکردم، بهمین جهت انتظار دارم تقدیری از من کرده باشی.

ـ مادام شیلبی درحالیکه احساسات خود را پنهان میکرد، گفت.

ـ عزیزم، عذرمیخواهم، من عجله کردم، من وحشت زده شده‌ام، زیرا انتظار این اقدام ناگهانی را نداشتم، ولی شکی نیست که برای مراعات حال این بیچارگان بمن اجازه مداخله میدهی، تم با آنکه سیاه است، اما بسیار خوشدل و وفادار است و شکی ندارم که هرگاه لازم شود جان در راه تو بدهد.

ـ میدانم، ولی سخن چه فایده دارد، من ناچارم .

ـ چرا یك فداکاری مالی نمیکنی، منهم حاضرم با تو شرکت کنم، ای وای مستر شیلبی، من برای انجام وظیفه‌ای که دارم تمام کوشش خود را درباره این بینوایان کرده‌ام.

-من سالها باینها رسیدگی کردم و آنها را تعلیم دادم، بیخوابی کشیدم و خوشی و ناخوشی آنها توجه داشتم، حال اگر تو خوش قلب باوفا از دو برابر مبلغ ناپایدار؟ ازمیان آنها برداریم، دیگر چطور میتوانم سرخود را میان این غلامان بلند کنم. من نهال محبت خانواده و پدری و فرزندی و همسری را در دلهای آنها کاشته ام، حال چطور میشود بآنها ثابت کنیم که مادر برابر پول پای بند رابطه و محبت و وظیفه و هر پیوند مقدسی نمیباشیم.

مستر شیلبی پاسخداد: امیلی، خیلی متأسفم که ملاحظه میکنم نظریه تو در اینموضوع این است، واقعاً بسیار متأسفم، من احساسات ترا تقدیس میکنم، اگر چه کاملا با آنها موافق نیستم، ولی امیلی صریحاً بتو میگویم من ناچار از فروش این دو غلام و فروش هرچیز بودم. هالی سندی دردست داشت که تمام قرضهایم را خریده بود و هر گاه در پرداخت تأخیر میکردم تمام دارائی مرا مالك میشد، من قرض کردم، و آبروی خود را ریختم، و نزدیك بود گدائی کنم تا قرض خود را بپردازم، بنابراین لازم بود باقی قرض را بافروش این دو غلام کامل کنم مخصوصاً که هالی این بچه را پسندید و معامله را موقوف بدادن او کرد و چون من محکوم او بودم ناچار شدم بمیلش رفتار کنم، حالا اگر تو از فروش آسمانی ناراضی باشی آیا حاضر بودی در برابر نفروختن آنها همه چیز ما ازدست برود؟

-مادام شیلبی سر را میان دو دست گرفت و آهی کشید و گفت.

-لعنت براین بردگی باد. لعنت بر ارباب و برده . من ابله بودم که تصور میکردم با معامله خوب و مهربانی و تربیت میتوانم از زشتی این قانون بکاهم گناه از قانون برده فروشی است که بردگی را جایز میداند و از برده فروشان و برده داران کاملا حمایت میکند

-عزیزم، شنیدن این است که داری طرفدار الغاء قانون برده فروشی میشوی!.

-تو میدانی که من همیشه برده فروشی را زشت میدانستم و درمدت عمر خود هیچ تمایلی بداشتن برده نداشتم

- ولی عزیزم، اینجا دیگر قانع شده ای که من مجبور باین کار شده ام و رفتارم چطوری بوده که رسوائی و ورشکستگی را ازما دور میکرده است.
مادام شیلبی باحواس پرتی بساعت طلای خود نگاه کرد و گفت.

- آری، آری، من جواهر گرانبهائی ندارم، ولی آیا نمیتوانی از این ساعت استفاده کنی؟ من آنرا بقیمت گرانی خریده ام، اگر میتوانستم فقط بچه الیزا را نجات بدهم، ازهیچ چیز مضایقه نداشتم.

شیلبی گفت: خیلی متأسف هستم، ولی دیگر فایده ندارد، زیرا اسناد فروش امضا شده است، و در اختیار هالی میباشد. و باید سپاسگزار باشی که بدتر از

این نشده است ، زیرا این مرد میتوانست زندگی مارامنهدم کند ، اما حالادست ازسرما کشید و رفت ، اگر آنطورکه من این مرد را شناخته‌ام ، تو نیز میشناختی تصدیق میکردی که ازشر بزرگی راحت شده‌ایم ، این یك‌مرد سنگین دل بیمروتی است ، واگر کسی مادرش را بخواهد ، باو خواهد فروخت ، تا ازفروش مادر سود زیاوی ببرد .

- این مرد مهیب حالاتم نجیب وطفل الیزا را در اختیاردارد ؟

- من صریح میگویم که‌ازاین پیش‌آمد متأثرم ، وهالی میخواهد فرداکالای خودرا ببرد ، ومن قصد دارم‌که صبح زود سواراسب شوم و ازاینجا دورگردم ، زیرا نمیتوانم بروی تم نگـاه کنم ، بهتراست توهم بجائی بروی والیزا را با خود ببری تاموضوع بی سر وصدا پایان بیابد ، وما حضورنداشته باشیم .

مادام شیلبی گفت: نه ، نه ،من نمیخواهم دراین بیرحمی شرکت کنم ، من بدیدن تو بدبخت خواهم رفت وازخدا خواهم خـواست‌کـه در این محنت یارش باشد ، لااقل خواهند دیدکه خانمشان دراندوه وددرد همدردآنهااست ، اما درباره الیزا اصلا نمیتوانم فکرکنم ، خدا ازمـادرگذرد ، نمیدانم چه‌کرده بودیم‌که چنین ظلمی مرتکب شویم ؟ !

یکنفردیگر بطوریکه این زن وشوهر نمیدانستند ، باین‌گفتگو گوش میداد ، زیرا الیزا ، آنشب خیلی مضطرب وپریشان بود ، و وقتی خانم باو اجازه رفتن داد ، اوباطاق خود نرفت ، بلکه بیکی ازاطاقهاکه براهرو درداشت وارد شد و ازدالان بقسمتی که‌آن زن وشوهر بودند ، رفت و بگفتگوی آنها کاملا گوش‌دادو تمام سخنانرا شنید .

وقتی گفتگو تمام شد ، الیزا بارنگی پریده وتنی لرزان ولبهای بهم فشرده ازاطاق‌خارج شد . درآنوقت‌الیزا عوض شده ودیگرآن‌الیزای‌آرام و باشرم نبود.

درراهرو باکمال‌آهستگی قدم برداشت ، و چـون باطاق خواب خانم خود رسید ، دست بسوی‌آسمان بلندکرد ، وبعد بسوی اطاق خود شتافت .

کودك خودرا چون فرشته ای دیدکه بخواب رفته ، و موهایش دسته دسته روی پیشانی‌اش افتاده ودهـان غنچه مانندی بازمانده ودو دست‌کـوچـکش روی روپوش افتاده وبرچهره اش اثر تبسمی دیده میشود .الیزاگفت «کودك بیچاره‌ام، کودك بیچاره، ترا فروختند ، ولی مادرت ترا نجات خواهد داد .

الیزا اشك‌نریخت زیرادراینگونه مواقع اشك‌خشك میشودودلخون میبارد قطعه‌کاغذی برداشت وکلمات زیررا روی‌آن نوشت :

(خانم عزیزم، تصورمکن‌که نمك‌بحرام ومنکر نیکی‌های توهستم . نسبت بمن بدگمان مباش ، آنچه‌راکه‌امشب میان تووارباب‌م گذشت شنیدم ، ومن تلاش خواهم

کرد که بچه‌ام را نجات بدهم ، پس مرا ملامت مکن ، خداوند پاداش نیکیهائی که نسبت بما کرده‌ای بدهد)

الیزا نامه را باسرعت پیچید و بسوی یکی ازکشوها رفت و بعضی لباسهای بچه‌اش را برداشت ودردستمالی پیچید ودورکمر بست ، و فراموش نکرد که بعضی ازبازیچه راکه بچه دوست میداشت باخود بردارد ، وطوطی زیبائی را بیرون گذاشت تااگر بچه بیدارشود با آن بازی کند .

برای بیدارکردن طفل خیلی‌زحمت‌کشید ، و پس‌ازآنکه بچه بیدارشد،شروع ببازی باآن پرنده نمود ، آنوقت‌کلاهی بسر نهاد وشالی روی شانه افکند و لباسهای تمیز بچه را نیز باوپوشانید ، وآهسته باوگفت ساکت باشد سپس دری راکه ببالکن بازمیشدگشود و بیصدا وآرام بیرون رفت .

شب بسیارسردی بود ، ولی هوا صاف بود وستارگان درآسمان چشمك میزدند . لذا مادر شالرا بدوربچه‌کوچك‌که ترسیده وخود را بسینه مادر چسبانده بود پیچید .

چندد‌قیقه بعد،بکلبهٔعموتوم رسید و پنجره‌را کوفت وباآنکه شب به نیمه رسیده بود،عموتم وهمسرش هنوزبخواب نرفته بودند،زیرا اجتماع دینی طول کشیده بود،لذاعمه‌کلو فوراًبسوی درشتافت‌وآنرا بازکرد وبمجرد اینکه روشنائی شمعی‌که عموتم روشن‌کرده بود برچهرهٔ دخترفراری‌افتاد.عمه‌کلوگفت «خداوندا الیزا ، مگرچه شده است ؟ آیا بیمارهستی ، یاچه اتفاقی افتاده است ؟ »

ـ من فرارکرده‌ام ، بابچه‌ام فراری هستم ، ارباب او را فروخت . زن وشوهربابیم وهراس‌دستهارا بالابرده گفتند :

ـ اورا فروخت ؟

الیزا بابردباری‌گفت : آری او را فروخت ، من امشب پشت دراطاق خانم‌گوش میدادم وشنیدم‌که ارباب باومیگفت‌که هاری را بیکی ازبرده فروشها فروخته ، توماس توراهم فروخت وفردا صبح ازخانه بیرون خواهد رفت تاآن بازرگان (کالای) خردرا ببرد ، تم در اثناء صحبت ایستاده و دستهارا بالا برده بود و چون رفته رفته موضوع را دریافت ، بی‌اختیار روی صندلی افتاد وسرش بطوری خم‌گردیدکه میان دوزانویش قرارگرفت .

عموکلوگفت : خداوندا ، تورحم‌کن ، ای وای ، مانمیتوانیم باورکنیم ، اوچه‌کرده است‌که اربابم بفروشدش ؟

ـ کاری نکرده است ، ارباب هم مایل بفروشش نبود ، همچنانکه خانم نسبت بما بی‌اندازه مهربان است ، ومن شنیدم‌که از ما دفاع میکرد و برای ما تلاش مینمود ، ولی ارباب باوگفت دفاع فایده ندارد ، زیرابااین مردکه براو

چیره شده است مقروض است واگر قرض خودرا نپردازد او را مجبور خواهد کرد که خانه وهرکس که درآنست بفروشد وخود وخانواده‌اش آنجاراترك کنند.
آری ، من شنیدم که میگفت او ناچاربود یاهمه را بفروشد ویادونفررا، ارباب اظهارتأسف نمود ، ولی واقعا فرشته رحمتی‌است .و بی اندازه متأثر هستم که اینطور ازاو دورمیشوم ولی چه‌کنم چاره ندارم .

عمه‌کلوگفت : بسیارخوب ، ای پیرمرد ، توهم چرا فرارنمیکنی ؟ آنقدر میمانی که ترابجنوب ببرند وبااعمال سخت وگرسنگی ترابکشند ؟ حالاوقت‌داری توهم باالیزا برو ، توپروانه ای داری‌که اجازه رفت وآمد رابتومیدهد ، زود باش ، عجله‌کن ، من الان‌آنچه میخواهی تهیه میکنم .

تم با کندی سربر داشت و بااندوه فراوان باطراف نگریست ولی به‌آرامی گفت :

- نه ، نه ، من نخواهم رفت ، الیزا برود ، زیرا حق دارد و نمی شود مانعش شد . اما توشنیدی چه گفت . اما چاره ای جز فروختن من یا فروختن خانه وسایرین نباشدچه بهتر که من تنها فروخته‌شوم ! من میتوانم مانندیگران تحمل کنم .

بعد چنان‌آهی ازسینه‌کشید که سراسر تنش بلرزه افتاد وگفت :

- من همیشه مطیع اراده اربابم بودم و تاآخر مطیع خواهم بود ، باو خیانت نخواهم‌کرد : بهتراست بجای فروخته شدن خانه وسایرین تنهامن بروم. کلو اربابم تقصیری ندارد بعد از من او بتو و سایر بینوایان رسیدگی خواهدکرد .

در آنوقت چشمش ببستری‌که سه طفلش درآن خوابیده بودندافتاد:دیگر نتوانست سخن بگوید : بپشتی صندلی تکیه داد وصورتش رامیان دودستش‌پنهان نمود وتنش ازگریه بلرزه افتاد وقطرات درشت اشك ازمیان‌انگشتانش سرازیر شد وبرزمین ریخت ، اندوه او درآن لحظه بی‌اندازه بود ، اوگرچه سیاه بود ، ولی اندوه وغم سیاه وسفید مانند هم است .

الیزا که هنوز درآستانه کلبه ایستاده بود گفت :

- غروب امروز شوهرم را ملاقات کردم ، ودرآنوقت هنوز نمیدانستم چه برسرماخواهدآمد ، اورا نیزبادره نبستنی سوق داده اند ، بهمین جهت بمن اطلاع داد که فرارخواهدکرد ، پس‌خواهش میکنم اگرتوانستید سرگذشت مراباو اطلاع دهید وباو بگوئید من برسعی خواهم‌کرد خودرا بکانادا برسانم ، باو بگوئید دوستش دارم وامیدوارم دوباره بهم برسیم ولی او ازراه سلك منصرف نشود و اگردراین جهان بهم نرسیدیم ، سعی کند که درآسمانها بهم برسیم .

کلماتی چند دنبال نماند واشکهای گرمی سرازیرگردید ، ودعاشا به‌آسمان رفت و بعد مادر بیچاره طفل هراسناك خودرا بسینه چسباند ودربیابان تاریکی براه‌افتاد .

فصل ششم

کشف قضیه

مادام شیلبی دیر ازخواب بیدارشد وپس ازآنکه چندین بار بیهوده زنك زد باخودگفت :«آیا چه چیزمانع حضورالیزا شده‌است؟»

دراین موقع بچه غلامی آمد وآب‌گرم برای اصلاح اربابش آورد .

مادام شیلبی باوگفت : باطاق الیزا برو وباو بگو سه بارزنك زده ام. آندی رفت وباحال تعجب باچشمانی ازحدقه دررفته بزودی برگشت وفریادزد :

ـ کشوهای کمد الیزا بازاست ، و اثاثهٔ اش درسراسراطاق پراکنده‌شده گمان میکنم فرار کرده باشد .

فوراً حقیقت برای زن وشوهرآشکارشد وشیلبی گفت :

ـ پس بدگمان شده وفرارکرده است .

مادام شیلبی گفت : خدارا شکرمیکنم ، گمان میکنم فرارکرده باشد .

ـ این سخن احمقانه است ، اگرفرارکرده باشد من درفشار خواهم‌بود . هالی دیدکه من درفروش‌کودك مردد هستم ، پس تصورخواهدکرد که من اورا فرار داده ام موضوع بشرف من برمیخورد . بعد باعجله از اطاق خارج شد .

هیاهو برخاست بودرها باز وبسته شد و چهره‌های گوناگونی‌در اطراف خانه هویدا شد ولی‌فقط یکنفر آرام ماند واو عمه‌کلو بودکه خاموش‌وبیصدا بتهیه صبحانه پرداخت ، ولی چهره‌اش درهم بود ، گوئی باطراف خود توجهی ندارد وآنهمه فریادها را نمی شنود .

بالاخره وقتی هالی رسید وازغلام بچه‌ها که در بالکن بودند موضوع راشنید عصبانی شد وشروع بفریاد زدن وناسزا گفتن‌کرد وشلاق‌خودرا بحرکت آورد ، بطوریکه همه غلامان ازترس فرارکردند ووقتی شیلبی را ملاقات‌کرد . باوگفت :«شیلبی، پیش‌آمد عجیبی است ، معلوم میشودکه آن دختر بادودك‌خود رفته‌است»

بعد بمادام شیلبی سلام‌کرد ؛ شیلبی باوگفت : «آقا بنشین ، بسیارمتأسف

هستم که بگویم که‌شاید آن دختر بدگمان شده وسخنان مارا شنیده و شبانه کودك خودرا برداشته وفرارکرده است .

هالی گفت : درحقیقت من چنین معامله شرافتمندانه را انتظار داشتم .

شیلبی باخشم متوجه اوشدو گفت :

ـ چه میخواهی بگوئی ، آقا باید بدانی برای کسیکه درصدد توهین بمن باشد ، فقط یك جواب دارم .

بازرگان سری فرودآورد و باصدای آهسته وملایمی گفت :

ـ دراین معامله زیان دیده ومغبون شده است .

شیلبی گفت . بتواجازه نمیدهم که دراین‌قضیه بمن توهین‌کنی ، ولی‌مطمئن باش درمساعدت باتوکوتاهی نخواهم نمود و برای بدست آوردن‌کالای خود تمام اسبها وغلامان من دراختیارت خواهندبود ، پس بهترآن است که صبحانه را باما بخوری و بعد به بینیم چه بایدکرد .

مادام شیلبی برخاست و اجازه خواست برای تهیه صبحانه برود وغلامان سیاه خود را احضار کرد و بااشاره به آنها فهماند وقتی باهالی برای تعقیب و دستگیری الیزا میروند تامیتوانند کارراعقب اندازند .

خبر فـروش عمو تم میان سیاهان منتشر شده و ماننـد صاعقه برسرشان فرودآمده بود ، همه‌جا از اوسخن میرفت . فرارکردن الیزا نیزموضوعی بود که بیشترمایه تأثرشان میشد .

وقتی سیاهانی که ماموزشده بودند با هالی ازدنبال الیزا بردند ازخدمت مادام شیلبی مرخص شدند ، یکی ازآنهاکه موسوم‌بسام بود، باسب هالی‌نزدیك شد وبابعضی ازرفقایش نزدیك اسب ایستاد .

اسب سم خودرا بزمین میزدوآرام نمیگرفت . سام چنان‌نمودکه میخواهد آرامش‌کند ، ولی‌آهسته هلوی خشکی راکه ازدرخت کنده بود زیر زین اسب گذاشت ، البته این هلوی خشك اسب را ناراحت نمیکرد مگرآنکه فشاری‌بآن برسد . آنوقت اسب میکرد بطوریکه هیچکس بعلت رم‌کردن اسب پی‌نبرد .

ـ بالاخره‌هالی پس‌از نوشیدن‌چندفنجان‌قهوه‌عالی باحال خوش‌دربالکن‌ظاهر شد، راضی‌وخشنود مینمودومتبسم‌بود سام‌فوراً‌پیشرفت‌واسب اورا‌پیش‌کشید، وآند نیزدواسب دیگررا که‌بایدخود وسام‌سوار آنهاشوند وباهالی برای‌تعقیب دختر فراری بردند. آماده‌نمود.

امـا بمجرد اینکه‌هالی سواراسب‌خودشداسب رم‌کردواورا روی‌زمینی که پوشیده ازگیاه‌بود افکند،سام‌فوراً برای‌گرفتن‌اسب که‌دیوانه شده‌وشیهه میکشید، جلورفت، ودرهمین‌وقت لبه کلاه خودرا بچشم‌اسب نزدیك کرد و بر هیجان اسب

افزود. اسب پای خود را بلند کرد وسام را بطرفی پرتاب نمود وخود بنای دویدن دراطراف خانه را نهاد.

آنسدی اسبها را رها کرد و باسام دنبال اسب رمیده که صداهای عجیبی میکرد. بنای دویدن را گذاشت، سگها هم شروع بپارس کردند سیاهان نیز بداد وفریاد بر خاستند ومحشر عجیبی درآن خانه برخاست که ازصدایش گوشها کر میشد.

طول حیات درحدود یك کیلومتر بود. اسب هالی دراین فضا شروع بدویدن کرده بود، وبراثر دادوفریاد که ازسیاهان برمیخاست بیشتر میرمید، سام ببهانه گرفتن اسب بهرطرف میدوید، ولی درحقیقت باحرکات وفریادهای خود بیشتر او را برمی انگیخت، هالی نیز باینطرف وآنطرف مبدوید وپا برزمین میکوبیدو داد وفریاد میکرد ودشنام میداد. شیلبی نیز دربالکن ایستاد وبیهوده فرمان میداد، اما همسرش ازپنجره اطاق باین منظره مینگریست وتبسم میکرد، زیرا نقشه بر او واضح بود.

-بالاخره نزدیك ظهر، برحسب ظاهر سالم توانست اسب شرور را بگیرد واورا نزدیك هالی آورد وباسرفرازی گفت:

-من اورا گرفتم واگر من نبودم همه ازگرفتنش عاجز میشدند. هالی درحالیکه ازخشم میغرید گفت:

-اگر تو نبودی اتفاقی نمی افتاد.

سام باحال تأثر گفت:

-خدا از تو بگذرد، این سزای دویدن وعرق ریختن من برای گرفتن اسب بود

-عیبی ندارد. تو با یاوه گوئیهای خودسه ساعت از وقت مرا تلف کردی، حالا زود باید برویم وازاین مسخره بازی دست بکشیم.

سام بااضطراب گفت: معلوم میشود که میخواهی ماواسبها را تلف کنی، با این خستگی چطور میشود حالا حرکت کنیم، باسب خودت که عرق از سراپایش میریزد نگاه کن این اسب کمال احتیاج را باستراحت وتیمار دارد، گمان نمیکنم قبل از نهار آقا قصد حرکت داشته باشند، امیدوارم آقا مطمئن باشند که اگر کمی استراحت کنیم، الیزا مسافت زیادی دور نخواهدشد، زیرا ناتوان است وقادر نیست بید رنك راه پیمائی کند.

مادام شیلبی ازپنجره اطاق این گفتگو راشنید وازهوش آن سیاه خوشش آمد وبرای تائیید پیشنهاداو بیرون شتافت، وبهالی نزدیك شد وازاین پیش آمد اظهار تأسف نمود وازاوخواست برای نهار که بزودی تهیه خواهد شد، بماند.

هالی چاره ای جز قبول نداشت، بنابراین ازخانم تشکر کرد و وارد خانه شد. سام آندی نیز اسب را به آخور برده وازپیشرفت نقشه خود داشتند ازخنده روده برمیشدند !.

فصل هفتم

تلاش مادر

محال است کسی تصور کند که درآنوقت که الیزا پشت بکلبه عموتم کرد ، ازاو مأیوس تر وتنهاتر درعالم یافت شود .

ناکامی‌های شوهروخطرهای آینده همه دربرابرش مجسم شده بود. واین بی‌احتیاطی که دارد بآن اقدام میکند وتنها خانه‌ای راکه درآن بوجود آمده بود ، ترك میکندوازحمایت یگانه دوستی که اورا دوست داشت ومحترم میشمرد محروم میشود . مقابلش بامهیب ترین شکلی نمایان شد و بخیالش رسیداینجاها که درپناهشان بزرك شده وروزهای خوش وپرسعادت گذشته را در آغوش آنها بسربرده بادیده گله وسرزنش باومینگرند .

ولی‌محبت مادری ازهراحساسی قویتربود وبمجرداینکه برای جگرگوشه خود احساس خطرنمود ؛ محبت مادری هرعلاقه دیگری را تحت‌الشعاع خودقرار داد ، هراحساسی را ازمیان برد ، بطوریکه نمیتوانست لحظه‌ای بازوان خودرا ازطفل دورکند وباشوق جنون‌آمیزی اورا بسینه فشار داد وبدون توجه بچیزی شروع بدویدن کرد .

حرکت برك درختان وجابجا شدن سایه اورا بی‌تاب میکرد و آتش بیم را در سینه اش برافروخته تر مینمود و آنوقت برای فرار از آن قدم ها را تندتر میکرد .

ازنیروئی که باو دست داده بود تعجب میکرد ، زیرا دیگرسنگینی کودك را حس نمیکرد . ترس نیز برآن نیرو می افزود و اورا پیش میراند ، اما در همان حال رفتن همواره دردل دعا میخواند وازخداوند میخواست که یارش باشد ونجاتش بدهد .

کودك رام ، سررا روی شانه مادرگذاشت وبخواب رفت ، ونفسهای گرم وبازوان پرحرارتش همت مادررا مضاعف کرده وتصورنمودکه قوای غیبی به او

کمك میدهد ، با این تخیلات برفتن ادامه میداد وحس میکرد که برای نجات دادن کودك خود میرود که پرواز کند !..

آثار و نشانه‌های معروف نزد او ، یکی پس ازدیگری از برابرش گذشته، و ازحدود مزرعه و بیشه گذشت ، وآن مناظر مألوف را یکی پس ازدیگری پشت سر گذاشت ، باوجود این لحظه‌ای درنك نمیکرد ، تاچون سفیده صبح دمید ، چند میل ازخانه اربابش دورشده بود .

الیزا ، پیش ازاین باخانم خود بآبادی کوچکی که درکناررود (اوهیو) واقع بود آمده بود ، واین راهرا خوب میدانست ، بهمین جهت درآنوقت تمام فکرش این بود که بآن آبادی برسد و از رودخانه اش بگذرد ، و بقیه را بخدا بسپارد .

وقتی روزشد ورفت وآمد مردم و گاریها واسبها درآن راه کوهستانی که پیش گرفته بود شروع شد ، الیزا ترسید که سرووضعش اورا موردشبهه قراردهد، بهمین علت کودك را برزمین نهاد وسرووضع خودرا مرتب کرد ، وبعد باقدمهای شمرده شروع برفتن کرد تاشبهه را ازخود رفع کند ، وچون مقداری کیك وسیب با خود داشت ، سیبی را روی زمین میغلطانید تاکودك را باآن براه ببرد و وادارش کند عقب سیب بدود و آنرا بردارد ، باین ترتیب توانست باز مسافتی قطع کند .

پس ازمدتی به بیشه کوچکی رسیدند که صدای آب استخرش بگوش میرسید، ودرآنوقت کودك ازگرسنگی وتشنگی شکایت کرد ، بهمین علت اورا بکناراستخر برد و برای پنهان بودن ازچشم در پناه سنك مرتفعی نشستند و الیزا در آنجا شروع بغذا دادن کودك نمود . اما کودك وقتی دید مادرش بااوغذا نمیخورد تعجب کرد و اندوهگین شد و دست بگردنش افکند ولقمه ای ازنان کیك در دهانش گذاشت ، ولی لقمه درگلویش گیر کرد و تصور کرد دارد اورا خفه میکند زیرا خوراکی که همراه داشت کم بود و کفایت هر دو آنها را نمی کرد ، لذا بکودك گفت :

- نه ، هاری عزیز ، مادرت تا ترا سلامت و درامان نبیند نمی تواند چیزی بخورد ، باید پیش برویم ، برویم تابرود برسیم .

بعد بدون اینکه یکدقیقه ازوقت را ازدست بدهد ، دوباره براه افتاد، ازجاهائی که احتمال میرفت کسی اورا درآنها بشناسد ، مسافت بسیاری دور شده بود ، و برفرض آنکه کسی ازآشنایان اورا میدید ، نمیتوانست تصور کند که فراری است ، زیرا همه خانواده بیکوکاروخوس سلك شیلبی را میشناختند . گذشته ازاین رنك سفید خود و کودکش خطر کنیز بودنش راازبین میبرد و کسی

گمان نمیکرد که ازسیاهان زرخرید باشد . نزدیك ظهر بود که برای کمی استراحت وخریدن غذا برای خود و بچه اش کنار مزرعه ای ایستاده وتااندازه‌ای مطمئن شده بود که مقداری دورشده است ، بنابراین با حال خستگی و گرسنگی وارد مزرعه‌شد .

زن مهربانی درآنجا باو برخورد ، وخیلی خرسند شدکه همصحبتی بدست آورده ومیتواند لختی بااوگفتگوکند ، واز الیزا دانست‌که میخواهد هفته ای نزد بعضی ازدوستانش مهمان باشد . بالاخره الیزا آنچه میخواست ازآن زن بدست‌آورد ودوباره براه ادامه داد .

نزدیك‌غروب بودکه الیزا بقریه مجاور رود (اوهیو) باحال زاروخستگی بی‌اندازه‌ای رسید . اما عزم واراده و روحیه قوی خودرا ازدست نداده بود . درآنجا ایستاده‌وبرودخانه‌ای‌که نجات‌خودرا بسته بعبور ازآن میدانست نگریست.

فصل بهاربود وردخانه پرآب بود وقطعات یخ درسطح‌آن شناوربودند . درآن نقطه‌که الیزا ایستاده بود . زبانه‌ای ازساحل (کینتکی) دررودخانه پیش میرفت ، و مجرای‌آب اطراف این زبانه را قطعه‌های یخ انباشیه شده فراگرفته وتاکناره دیگررودخانه امتداد می‌یافت .

الیزا دربرابراین مانع یخی ،که عبورازرودخانه راباقایق دشوارمیکرد . مبهوت ایستاد ولختی به‌آن نگریست ، وبعد بسوی مسافر خانه نزدیکی رفت‌که وسائل لازم را فراهم‌کند .

زن مسافرخانه چی‌که‌مشغول‌آشپزی بود جلوآمدوالیزا پرسیدچه‌میخواهد.
الیزاگفت : آیا قایقی یافت میشودکه بوسیله‌آن ازرودخانه عبورکرد ؟
آن زن‌گفت : نه ، نیست ، قایق دیگرازرود عبورنمیکند .

اما آثاراضطراب وبیم‌که برچهره الیزا ظاهرشده بود ، آن زنرامتعجب ساخت وگفت :

ـ معلوم‌میشوداحتیاج شدیدی‌بعبورازرودخانه‌داری، آیاآنطرف بیماری‌داری؟

الیزاگفت : فرزندی دارم‌که حالش درخطراست ، ودیشب آخروقت‌ازوضع اوآگاه شدم ، وتمام روزرا بامید عبورازرودخانه راه رفته‌ام .

زن‌که این اظهارعلاقه ومحبت مادری را دردلش زنده‌کرده بودگفت
ـ بسیارمایه تاسف‌است . واقعاً من خیلی نگران شدم .

بعدازپنجره سررا بیرون‌کرد ومردی‌راکه درساختمان دیگربود بنام سلیمان صداکرد . کمی بعد مردی چرکین جامه ودست‌وپا، بسویش‌آمد وآنزن باوگفت:
ـ آیاآنمردخیال دارد امشب ازرودخانه بگذرد ؟
سلیمان پاسخداد: اومیگوید درصددگذشتن خواهم افتاد، اگرچه‌مشکل و

خطرناك است

بعدآنزن رو بالیزاکردوگفت : امشب مردی باینجا خواهد آمـدکه قصد گذشتن ازرودرا دارد و شام رااینجا خواهد خورد، پس خوب است همین‌جادر انتظارش بمانی .

بعد درحالیکه نان‌کیکی بدست‌کودك میدادگفت :

ــ چه بچه زیبائی است !

اماکودك‌که بسیارخسته بود ، ازخستگی بگریه افتاد .الیزاگفت :

ــ بینواعادت به پیاده روی نگرده وامروزبی‌اندازه‌خودراخسته‌کرده‌است.

زن درحالیکه دراطاق‌کوچکی راکه تختخواب راحتی درآن‌بود بازمیکرد، بالیزاگفت عیبی ندارد ، اورا باین اطاق ببر. الیزا اطاعت‌کـرد ووارد شد و بچه را روی تخت‌گذاشت ودستهایش را دردست‌گرفت تا بخواب رفت ، ولی‌خود اوهیچ حال‌آسایش نداشت ، زیرا هروقت بفکر میافتادکـه درمعرض تعقیب است ناراحت میشد وبرای پیشرفت عزم واراده‌اش قویترمیشد ، آنوقت باحسرت بآن رودخانه خروشان‌که حایل میان او وآزادی بود ،نگریست وآه کشید.

****

خوبست الیزارا دراینجا بگذاریم وسراغ تعقیب‌کنندگانش برویم . مادام شیلبی بهالی بازرگان وعده دادکه نهاررا فورا آماده‌کند ، ودستورهای لازم را دراینخصوص درحضور اوصادرنمود ، واما همه سیاهان حس‌کردندکه مادام شیلبی ازاین جریان خشنودنیست ، ومقصودش این است‌که تامیتواند بازرگان‌را از رفتن بعقب دخترفراری باز دارد تاکارش راعقب اندازد ، بهمین جهت درچیدن میز غذا سستی کردند ، ومخصوصا عمه‌کلو درتهیه خوراك مسامحه‌کرد ودراینمدت هالی با حال خشم دربالکن قدم میزد وبیتاب بود .

بالاخره غذا خورده شد وبعد از غذا تم باطاق پذیرائی احضارگـردید ، وشیلبی بازبان نرم باوگفت .

ــ میخواهم بتوگفته باشم که این‌آقاسندی داردکه درصورتی‌که‌مطیع‌اوامر او نباشی ، حق مطالبه یکهزاردولارازمن دارد ، امروز دنبال الیزا خواهد رفت بنابراین میتوانی بقیه روز را بدلخواه خود بگذرانی، پس حالا، فرزند بهرکجا که مایل‌هستی برو .

تم‌گفت: آقا ، سپاسگزارم .

هالی بازرگان‌گفت : من ترا ازتنبلی وبکاربردن‌نیرنگها وحرامزادگیهاکه سیاهان درآن مهارت دارند برحذرمیکنم ، زیرامن قصددارم درصورتیکه اوامرم رااطاعت نکنی، ازآخرین‌دینارحق خود استفاده‌کنم، وهرگاه‌آقای‌تو بنصیحت من

گوش میداد . بهیچ یك ازشما سیاهان بدجنس اعتماد نمیکرد .

تم باقد برافراشته به شیلبی گفت :

ــ ارباب ، تو یکساله بودی وهشت سال از عمرمن میگذشت که مادرت بمن گفت : (این آقای تومیباشد) و ترا بمن سپرد ودستورداد که لهله تو باشم ، آیااز آنروز تا بحال بتوخیانت کردهام و یادرصدد مخالفت اوامرودستورهای تو برآمدهام ؟

شیلبی بیاندازه متأثرشد وچشمانش پرازاشك گردید وگفت :

ــ فرزند ، خداشاهداست که درست میگوئی ، واگر بمیل من بود ترا نمیفروختم وازدست نمیدادم ، اگرچه گنجهای جهان بمن داده میشد .

مادام شیلبی نیز گفت : من بتو قول میدهم بمجرد اینکـه اوضاع ما مساعد باشد» ترا نزد خود بازگردانم .

بالاخره درحدود ساعت دو بعد ازظهر سام وآندی اسبهاراکه معلوم بود استراحت کردهاند، آوردندوهالی سواراسب خودشد. آندو نفرنیزسوارشده ودنبال دخترفراری رفتند و چون بآخرمزرعه رسیدند هـالی گفت :

ــ مابسوی رودخانهخواهیمرفت ، زیراهمه سیاهانازاینراه فرادمیکنند .

ومعـلوم شد کهدراین منطقهراه بدوشعبه تقسیم میشود، یکی ازآنها همان راه کوهستانی است که الیزا پیش گرفت، ودومی راهیاستقدیمی که دیگر ازآن رفت وآمد نمیشد.هالیمصمم شدراه دوم راپیش گیرد، زیرا معتقد بود، الیزابرای اینکه ازچشممردم ودنبال کردن دورباشد، ازاینراه فرار کرده است.

بنـابسراین درحدود یکساعت در این راه پیشرفتند، امانا گاه بهانبارغلـه بزرگی رسیدند ومشاهده کردند کهدر اینجاراه گرفته شده وادامه دادن بـراه میسر نیست.خشم وغضب هالیشدید شد وبنایناسزا گوئی بدوسیاه کرد، زیرا او را گمراه کرده وقبلاازاین راه اورا باخبرننموده بودند، ولی خودرا بسادگی زده واظهار داشتند اطلاعاتی ازاینراهنداشته وآنرانهپیمودهاند، بنابراین هالیناچار از سکوت وتحمل بود، بالاخره برگشت وآندوسیاهنیز بااوابرگشتند وبسویراه کوهستانی کهالیزا ازآنرفته بود، روانشدند.

نتیـجهاین موانع آنبودکه یکساعت بعد ازرسیدن الیزا بآن قریه وارد شدند، درآنوقت کهسامچشمش بالیزا خورد ،دخترکنارپنجره ایستاده بودو بطرف دیگری مینگریست هـالی وآندی چندقدمی ازسام جلوبودند. بهر حال موقعیت دشواری بود، لذابرای اینکهسام بدختروضع را بفهماند، کلاهخودرا بزمینافکند و براثر آنفریاد دلخراشی کشید کهالیزا را متوجهساخت. دخترفوراً خود راعقب کشید و بلافاصله قافلهتعقیب کنندگان بطرف درمسافرخانه آمد.

اطـاقی کهالیزا درآنبود، دریداشت که بسوی رودخانه بازمیشد، بنابر

این الیزا فوراً کودك خودرا درآغوش گرفت وازآن دربیرون شتافت، امـا درآنوقت، درآنطرف کناره پنهان میشد، هالی بازرگان اورادیده با سرعت بـرق ازاسب پائین جست وسام آندی را بیاری خواست، و مانندسك شکاری که آهوی رسیده رادنبال کند، عقب دختر دوید.

دراین موقع تنك، الیزا حس کرد که دیگرپاهایش روی زمین نیست، گوئی بپرواز آمده بود و دریك لحظه خودرا بکنارآب رساند. تعقیب کنندگان اورادنبال میکردند، بیچاره ازترس فریادهولناکی برآورد، و بعدمانند از جان گذشتگان روی آبهای خروشان جست و بریك قطعه یخ قرار گرفت.

خیزپرخطری بود کـه جزازیاس ودیوانگی ناشی نمیشد و براثرآن هالی و آندی بی اختیار فریادزدند وازبیم وهراس دستهارا بالابردند.

ـ قطعه یخی که الیزا روی آن جسته بود، بتکان آمد، ولی الیزا روی آن نماند و روی قطعه دیگری جست، ودرحالیکه مانند دیوانگان فریاد میزد، روی قطعه سومی ازیخها قرارگرفت، میلغزید و بسردرمیافتاد و بازبرمیخواست، وخود داری میکرد کفشهایش ازپایش افتاد وجورابهایش پاره شدو پاهایش خونین گردید. وقطعات یخ ازخونش رنگین گردید. ولی اوچیزی نفهمید وچیزی حس نمیکرد، تابالاخره درمیان خواب و بیداری، مردی رادیدکه درکنار رودداوهیو اورا یاری میکند.

آنـمرد بی اختیار بالیزا گفت: تو هرکس باشی، زن شجاعی هستی الیزا از صدای آنمردوازهیکل او شناخت که مالك مزرعه ای درنزدیکی مزرعه شیلبی است وچون اورا شناخت فریادزد: مسترسیمس، مرا دریـاب. ترا بخدا مرا دریاب، مرا پنهان کن.

ـ آنمرد گفت: یعنی چه؟ مگر تو کنیز مسترشیلبی نیستی!

ـ پسرم. یگانه فرزندم را فروخت، این آقا(اشاره بساحل دیگر کرد)او راخریده است. آه مسترسیمیس مگر تو اولاد نداری؟

مـرددرحالی که اورا بالامیکشید وازسراشیبی ساحل بیرون میآورد گفت. آری: من دارای اولادهستم بعلاوه تودختر دلیری هستی، من دلیری را هرکجا باشد دوست دارم.

و چـون بساحل رسیدند، آنمرد ایستاد و گفت:

بی اندازه میل دارم برای توکاری انجام بدهم، ولی پناهگاهی ندارم که ترا انجام ببرم، (و بعداشاره بخانه سفیدبزرگی که درخیابان بزرك قریه واقع بود کرد و گفت) ولی بهترین مساعدتی که میتوانم درباره ات بکنم این است که بتو بگویم بآن خانه بروی، نزدصاحبان آن خانه برو، زیرا مردم نیکی هستند و هـرخطریرا از تودور خواهند کرد.

الیزا باکمال حرارت گفت: خدا بتو عوض بدهد.

-ازمن تشکر مکن، زیرا کارقابل ذکری انجام نداده‌ام.

-البته آقا، جای مرا بکسی نخواهی گفت.

-دخترم، من ترسو نیستم، مطمئن باش و تــو مستحق آزادی خودهستی و بــاید بطورکامل از آن استفاده کنی.

مادر دوباره کودك را بسینه چسباند و باقدمهای تند و استوار بسوی خانــه شتافت، درحالیکه و آندی ایستاده و باو مینگریست .

اماهالی درساحل دیگرمات ومبهوت ماند وبآن دخترشجاع یا مادر فداکار مینگریست، وچون الیزا ازنظرش غایب شد روی بسام و آندی کرد واز آنها نظر خواست.

سام گفت: پایان خوشی بود.

هالی گفت: مثل گربه وحشی روی یخها میجست ،گوئی ارواح اهیریمتی در کالبدش راه یافته بودند.

سام درحالیکه سرخودرا میخاراند گفت:

-اهمیت ندارد، امیدوارم که آقامارا ازدنبال کردن این راه معاف دارد، زیرا درخود قدرت پیشرفتن نمی بینم. سپس خنده‌ای کرد، امابازرگان باکمال خشم گفت:

-میخندی؟

واقع این است که منظره دختر که مانند دیوانگان جست و خیز میکرد خنده آور است.

بعدسام و آندی شروع بخنده کرده وازشدت خنده بخودمی پیچیدند، اما خنده آنها درواقع برای شکست هالی بود .

هالی که سخت عصبانی شده بود و باشلاق بآنها حمله کرد، ولی هردو خود را کنار کشیدند وبعدازساحل بالا آمدند و پیش از آنکه هالی بتواند بانها برسد وسوار اسبهای خودشدند وسام باو روی کردو گفت: آقاشب بخیر، حالا دیــگر خانم برای مانگران میشود وگمان کنم که آقای هالی دیگراحتیاجی بمانداشته باشد .

بعددرحالیکه باصدای بلندمیخندیدند، اسبهارا بتاخت آوردند. درحدودساعت یازده بودکه بمزرعه رسیدند، درآنجا مادام شیلبی باشوق وانتظاردجلو آنهارا گرفت، وچون دانست که الیزا نجات یافته است، بی اندازه خوشوقت ومسرورگردید ودوسیاه را نوازش کرد.

فصل هشتم

وظیفه و انسانیت

بیرد سناتور آمریکائی، بخانه خود برگشت وخانمش را دید که سرگرم رسیدگی بچیدن میز غذاخوری برای تهیه شام میباشد ، بیرد درحالیکه کفشهایش را درمیاورد گفت:

ـ بسیار خسته هستم ،سرم نزدیك است بترکد !.

همسرش خواست شیشه کافور را ازدولابچه بیاورد ، ولی او را ازآوردن شیشه بازداشت و گفت .

ـ نه، نه ، ماری، من دارو لازم ندارم ، فقط احتیاج بیك فنجان ازچای خوبی که تهیه میکنی دارم ، قانون گزاری کار بسیار مشکل و خسته کننده ایست .

بعد سناتور تبسمی کرد، مثل اینکه خودرا فدائی شهرخود میداند ، آنوقت همسرش باو گفت : درمجلس سنا چه قانونی میگذارانند؟خانم بیرد که توجهی بسیاست نداشت وسرگرم بچه داری وخانه داری خود بود ، انتظار چنین سؤالی نداشت ، ولی باو گفت :

ـ موضوعهای مهم خاصی نبود .

ولی راست است که درصدد تصویب قانونی بودند که دادن آب و نانرا بآن سیاهان ودوتیره های بیچاره که بما پناه میآورند، تحریم میکند ! شنیدم که در اطراف چنین قانونی مذاکره میکردند ، ولی من تصور نمیکنم هیچ حکومت دینداری دروضع چنین قانونی فکر کند.

ـ هاری ، چه شده است ؟ گمان میکنم سیاست باف میشوی ! ..

ـ نه ، سخن بیهوده ای است ، من کمترین توجهی بسیاست ندارم ولی این عمل بسیارظالمانه را برخلاف مقررات دینی میدانم .

ـ درست است ، قانونی بتصویب رسیده که تحریم میکند مردم باغلامانی که ازشهرستان(کینتنکی) میآیند مساعدت کنند ، زیرا مساعدت با این فراریها بوسیله طرفداران تحریم برده فروشی باشکال مختلف درآمده بود ، بطوریکه صدای مردم (کینتنکی) رادرآورد ، وشهرستان ما ناچاربود برای آرام کردن آنها اقدامی بکند .

ـ قانون چیست ؟ قانون نمیتواند مانع ماشود ، از مساعدت بینوایانی که شبانه درخانه‌های مارا میکوبند جلوگیری کند ، ومانع شودکه کمی نان وآب ویا لباس کهنه بآنها بدهیم وآنهارا بهرکجا بخواهند بروند روانه کنیم .

ـ ولی عزیزم ، مساعدتی راکه این قانون تحریم میکندهمین است.دراین لحظه (گجو) پیشخدمت سیاه آنهاآمد ، و از خانم خواهش کردکه برای چند دقیقه بآشپزخانه بیاید .

مادام بیرد نیز فوراً بطرف آشپزخانه شتافت ، وشوهرش نفس راحتی کشید، ودرصندلی راحتی نشست وشروع بمطالعه روزنامه کرد ، اماچند دقیقه طول نکشید که صدای زنش راشنیدکه اورا باحال تاثری میخواندومیگوید :

ـ جون ، خواهش دارم فوراً اینجا بیائی .

بیردروزنامه راروی میز گذاشت وبسوی آشپزخانه شتافت واز منظره‌ای که برابر خود دید مدهوش شد .

زن جوانی را دیدکه روی دوصندلی که نزدیك هم قرار گرفته‌اند بیهوش افتاده ، لباسهایش پاره ودست وپایش ازسرما خشك شده بود ، کفش بپا نداشت وانگشتهایش مجروح وخونین بود ، ولی در چهره‌اش علامات نژاد پست سیاه را مشاهده کرد ، اما باوجود این جهره زیبای محزونی بودکه هرکس آنرا میدید بی‌اختیاراحساس تاثروشفقت مینمود .

بیرد نفسهای سریعی کشید ودرجای خود مبهوت ماند وچشمانش بآن شخص که آثارمرك درچهره‌اش هویدابود خیره شد ، اما همسرش و(دینا)کنیزآنها شروع بمساعدت آنزن کردندومیخواستنداورا بهوش آورند . (کاجو) نیزکودك اورا روی زانو نشاند وکفشها وجورابهایشرا درآورد وبرای گرم کردن اوشروع بمالش دادن پاهای کوچکش گردید . دینای پیرازروی ناسف گفت :

ـ اینزن بآشپزخانه آمدوازمن خواهش کرد جای گرمی باو بدهم ،ولی هنوز از او نپرسیده بودم که از کجا میاید که بیهوش برزمین افتاد ، از دستهایش پیدااست که کارهای خشن نکرده‌است . بالاخره آنزن چشم گشودو بدون اراده باطراف نگریست . مادام بیرد ازروی شفقت گفت بیچاره !..

اما ناگهان آثارترس شدید درچهره‌آن زن هویدا شد وبرخاست وگفت: ـای‌وای ،هاری فرزندم کجاست ؟ آیا او را بردند ؟! بچه که صدای مادر را شنید ازمیان بازوان کاجو خودرا درآغوش او انداخت و بازوان خودراحمایل گردنش کرد

مادر فریاد زد آه ، اینجا است !

بعد روی بمادام بیـرد کردو گفت :

ـ خانم ، مراپناه بده ، مگذاراو راازدستم بگیرند .

مادام بیرد برای دلداری او گفت: کسی نمیتواند بتو آزاری برساند، تو در اینجا درامان هستی، ابداً نترس!.

آن زن درحالیکه چهره‌اش را با دست میپوشانید و گریه میکرد، گفت:

- خداوند بتو پاداش بدهد.

مادام بیرد تمام وسائل همراهی‌را برای آنزن آماده کرد، و بستری موفت کنار آتش برایش تهیه شد، و پس ازچند دقیقه بخواب عمیقی فرورفت. خستگی طفل‌هم ازاو کمتر نبود، لذا اوهم روی بازوی مادر بخواب رفت، مادرهم نیز بهیچ وجه حاضر نشد که بچه ازاودورشود و باآنکه بخواب رفته بود، اورا میان بازوان خود گرفت، گوئی میترسید وقتی درخوابست، اورا ازکنارش بربایند.

زن وشوهر باطاق خود برگشتند، ودیگرهیچ‌کدام مذاکراب سابق خودرا دنبال نکردند، زیرا مادام بیرد سرگرم قلاب‌دوزی شد ومستر بیرد تظاهر بمطالعه روزنامه نمود.

ولی بیرد بالاخره روزنامه را ازدست‌گذاشت وگفت

- آیا این زن‌کیست؟

همسرش گفت وقتی استراحت‌کرد وازخواب بیدارشد خواهیم دانست

شوهرشروع بفکر کرد و بازگفت.

- همسرعزیزم، متل اینست‌که نمیتواند بعضی ازلباسهای ترا بپوشد، زیرا ازتو درشت تراست، اینطورنیست؟

مادام بیرد تبسم کنان‌گفت. چاره‌آنرا خواهم‌کرد.

مستر بیرد باز ساکت شد و پس‌ازلحظه‌ای گفت:

-میتوانی آن‌رو پوش ابریشمی که گاهی ازروزهادرموقع‌خواب‌روی‌خودمیکشم باو بدهی، زیرا او لباس لازم دارد.

درهمین وقت (دینا) آمدو گفت. آنزن بیدارشده است‌ودرخواست‌ملافاب خانم را دارد.

زن وشوهر بسوی‌شپزخانه‌رفتند ودو پسرشان نیزازدنبالشان براه افتادند، فقط برادرکوچکشان‌که درخواب بود باآنها نرفت، آنزن روی بستر نشسته و به‌آتش خیره شده بود، وچون ازحال‌او پرسیدند، یگانه پاسخش‌آهی دردناك و ونگاهی متضرعانه بودکه مادام بیرد را بی‌اختیار متأثرنمود واشکهایش راجاری ساخت‌و باو گفت: ازچیزی‌ترس‌نداشته باش، بیچاره، مادوستان‌توهستیم، بمن بگوازکجا آمده‌ای‌و کجامیخواهی بروی؟

زن‌پاسخداد: ازشهرستان (کینتکی) آمده‌ام

-چه‌وقت؟ -امشب

-چطور آمدی ؟! - از روی قطعات یخ رودخانه گذشتم!. همه باهم تکرار کردند: از روی قطعات یخ گذشتی؟ !

زن با کندی جواب داد: آری، خدا مرا یاری کرد، مرا تعقیب میکردند و نزدیك بود دستگیرم کنند، و برای عبور وسیله دیگری نداشتم .

کاجو گفت: خداوندا یخ قطعات متحرکی است، که گاه روی آب می ایستد و گاه فرو میرود.

آن زن با خلق تنگی پاسخداد: میدانم، ولی با وجود این از روی آنها گذشتم من نمیدانستم که خواهم توانست، اما ناچار بودم، اگر چنین نمیکردم هلاك میشدم، خداوند مرا یاری کرد و بمن نیرو بخشید تا توانستم .

مستر بیرد گفت: تو از زرخریدها هستی؟

-آری آقا، یکی از مردم (کینتکی) مالك من بود.

-آیا نسبت بتو سختگیر و ستمکر بود.

-نه، آقا، خیلی نسبت بمن مهربان بود.

-آیا خانم بیرحمی داشتی؟

-نه، نه، خانمم مجسمه مهر و محبت بود.

-بنابراین چه باعث شد که چنین خانه پر مهر و محبت را رها کنی و فرار نمائی و خودرا باینگونه خطرها اندازی؟

الیزا نگاهی پر از کنجکاوی بصورت مادام بیرد افکند، وچون دید که لباس عزا برتن دارد، ناگهان ازاو پرسید:

-خانم آیا یکی از اطفالت را ازدست دادهای؟

پرسش بسیار ناگهانی بود، وزخم درونی مادام بیرد را تازه کرد، زیرا این خانواده چندماه قبل کودك عزیزی را بخاك سپرده بود. مستر بیرد بسمت پنجره رفت وزنش شروع بگریه کرد، ولی بعد خود داری کرد و گفت: چرا این پرسش را کردی؟ آری من کودك شیرخواری ازدست داده‌ام.

-بنابراین میتوانی بدرد دلم برسی، من دو کودك را ازدست داده و در آنجائی که از آن میآیم زیر خاك کرده ام وجز این کودك برایم نمانده وهیچ شبی خواب بچشم نمیآید، مگر اینکه در آغوشم باشد او همه چیز من است. مایه تسلی دل و خوشی و تمام آرزوی من درزندگی همین کودك است همین ها میخواستند او را از من بگیرند و بفروشند درجنوب بفروشند، تاسراسر عمر تنها و بیکس باشد درصورتیکه این کودك لحظه‌ای ازمادر دور نشده، من نتوانستم دوری او را تحمل کنم، مطمئن بودم که بدون او قادر برزندگی نیستم وچون دانستم که اسناد فروش امضا شد و او را فروخته‌اند، شبانه اورا برداشتم و فرار کردم، بازرگانی که او را خریده بود، با بعضی از غلامان اربابم

مرا دنبال کردند و نزدیك بود مرا بگیرند، بنابراین چاره‌ای جز این نداشتم که روی یخ بجهم، اما چگونه از رود گذشتم دیگر نمیدانم، اما وقتی روی یخها فرار گرفتم ، مردی را دیدم که برای رسیدن بساحل مرا یاری میکند و وطفلم را باینطرف میآورد.

دختر سرگذشت را بدون گریه و اشك‌ریزی شرح میداد، زیرا او در حالی بود که اشك را خشك میکرد و مجال بگریه نمیداد، اما کسانی که اطرافش بودند متأثر شدند و اشکهایشان جاری شد، حتی آن دو کودك سر را در دامان مادر پنهان کردند و بنای گریه را گذاشتند، اما سناتور که از رجال مهم بود و نمیبایست گریه کند یا اظهار ضعف نماید، بسوی پنجره رفت و خود را بپاك کردن عینك مشغول نمود و برای جلوگیری از تأثر شدید و گریه نکردن بدروغ بنای سرفه را گذاشت، غافل از اینکه همین حال مینماید که او نیز درحال تأثر است.

بالاخره، بیرد توانست خود داری کند ، و غفلتا متوجه دختر شد و از او پرسید :

- پس چطور مدعی هستی که اربابت مهربان بود ؟

- هرچه باشد مهربان بود ، خانم نیزچنین بود ، ولی چاره‌ای نداشتند ، زیرا مبالغ گزافی مفروض آنشخص که مرا دنبال کرد ، بودند .

- آیا شوهر نداری ؟

- چرا ، دارم ، ولی اوهم مانند من زرخرید است ، و اربابش بی‌اندازه بیرحم میباشد ، و باو اجازه نمیدهد بدیدن من بیاید ، اخیراً بیرحمی او بیشتر شده و تهدیدش کرده که اورا خواهد فروخت ، واحتمال دارد دیگر اورا نبینم .

آن زن باسوز وگداز این عبارات را ادا کرد ، ومادام بیرد گفت :

- بیچاره ، حالا کجا میخواهی بروی ؟

- اگر راهرا بدانم بکانادا میروم

بعد نگاهی ازروی سادگی وپاکی بمادام بیرد کرد وپرسید .

- آیا کانادا دوراست ؟

مادام بیرد گفت چقدر بینوا هستی . خیلی دورتر از آنست که تصور میکنی ، اما فکرخواهیم کرد چه باید برای توکرد

بعدروی بکنیزش کردو گفت : دینا، دراطاق‌خواب‌خودت برای اورختخوابی تهیه کن ، آنوقت صبح خواهم دید که چه باید بکنم ، دخترم ترس نداشته باش ، بخدا اعتماد داشته باش ، زیرا اوترا نگاهداری خواهدکرد

زن وشوهر باطاق خود بازگشتند . زن نزدیك بخاری روی صندلی خود نشست ، ولی بیرد در اطاق بقدم زدن پرداخت ، بالاخره بهمسر خود نزدیك شد و گفت :

- ناچار باید امشب برود ، آن مرد بالاخره اورا پیدا خواهد کرد و صبح باینجاخواهدرسید ، واگراین‌زن وفرزندش را زیرسقف خانه‌ام‌بیابند، برای من بی‌اندازه بد خواهد بود ، نه ، باید امشب برود .

- امشب ؟ چطورممکن است ؟ بکجا بروند ؟

- من میدانم‌کجا باید بروند .

شوهر شروع بپوشیدن‌کفشهایش نمود ، بعدنظری به‌پنجره افکندودوباره بسوی همسرش آمد و گفت :

- میدانی‌که (وان ترومپ) ، همکار سابق من از شهرستان (کینتکی) برگشته وتمام غلامان خودرا فروخته ، وزمینی در بیشه ها خریده‌است که جز برای‌کار واجب‌کسی بآنجا نمیرود وبآسانی بآنجا نمیرسد ، در آنجا است‌که‌این زن ایمن وآسوده خواهد بود ، اما مشکل دراین است‌که جزمن کسی نمیتواند کالسکه را تاآنجا براند .

- برای چه ؟ کاجو راننده ماهری است .

- درست است ، ولی‌گذشتن ازسیله لازم است ، و گذشتن از آن برای کسانیکه بآن سرزمین‌آشنا نیستند بسیارمشکل است، امامن بآنجا خوب‌آشناهستم زیرا چندین بار است از این (سیله) عبورکرده ام ، وکاملا بآنجاآشنا هستم ، بنابراین‌ملاحظه میکنی‌که جزاین چاره نیست ، پس‌کاجو باید درحوالی‌نصف شب کالسکه راآماده‌کند ، ومن این زن را بآنجا خواهم برد ، وبرای اینکه‌موضوع پنهان بماند، ازمزرعه (وان ترومپ) ببعدکاجو کالسکه را خواهدراند تاازآنجا سوارکالسکه پست شوم وبشهر(کولومبوی) بروم وبرای همه واضح‌شودکه‌برای این مسافرت بیرون رفته‌ام، ومیخواهم ازاین شهرمسافرت انتخاباتی‌خودراشروع نمایم ، اما درهرحال،درباطن حس میکنم‌که مرتکب مخالفت شدیدی‌نسبت‌بقانون شده ام ، اما اکنون کاری جزاین نمیتوانم بکنم .

همسرش‌درحالی‌که چشمانش پراز اشك شده بود دست روی دست‌شوهرش زد و گفت :

- چون تومرد خوش قلبی هستی ، آیا ممکن بود اگراخلاق ترانمیشناختم اینقدر ترا دوست بدارم ؟

بیرد برای‌مراقبت درآماده‌کردن کالسکه ازاطاق خارج‌شد ، امادرآستانه کمی تأمل‌کرد وباز باتردید خاطربسوی همسرش آمد و گفت :

- ماری ، نمیدانم درآنچه میخواهم بگویم چه احساساتی خواهی داشت ، ولی‌کمد مرحوم هانری کوچك پرازلباس است .

بیرد همینکه‌این اظهاررا کرد، فوری ازاطاق خارج شد. پس ازرفتن او،

همسرش‌درب‌اطاق خواب مجاوررا بازکرد وشمعی روشن‌کرد و روی‌کمد کوچکی که آنجا بودگذاشت ، بعدکلیدی برداشت ودرقفل یکی ازکشوها گرداند ، ولی ناگهان توقف‌کرد .

این‌کشو مخصوص لباسهای هانری‌کوچکش بودکه تازه مرده بود ، و باز کردن آن درنظرش مانند شکافتن قبر بچه‌اش بود !

بالاخره با تأمل کشورا گشود وبمجرد اینکه چشمش بآثارآن فقید عزیز افتاد ، سوزدلش تازه شد ونزدیك‌کمد نشست وسررا میان دودست‌گرفت وشروع بگریه‌کرد واشك ازمیان انگشتانش درکمدریخت ، اما غفلتاً سر را برداشت وبا حرکت عصبانی مقداری‌لباس برگزید و آنرا در بقچه‌کوچکی نهاد ، بعدطرف‌کمد لباسهای خودرفت وچند قطعه ازلباسهای خودرا برداشت وباآن بقچه درچمدانی گذاشت ودرآنرا بست . درآنوقت شوهرش باو پیوست و مادام بیرد چمدان را باوداد تادرکالسکه بگذارد . وبعد نزد الیزا رفت .

الیزا پالتو وکلاه وشالی راکه مادام بیرد باوداده‌بود، پوشید وبچه خود را روی دست‌گرفت‌وبسوی درشتافت وچون سوارکالسکه شد، مادام بیرد نزد او آمد . الیزا دست بیرد ودستهای ابن‌خانم شریف ونیکوکاررا گرفت وباچشمانی که آثاروفاداری‌وامتنان ازآنها هویدا بود، باونگریست وخواست‌چیزی بگوید، ولی نتوانست، فقط اشاره بآسمان‌کرد وبازبان بیزبانی همه چیزگفت ، بعد در قسمت عقب‌کالسکه سوارشد وچهره را بادودست پوشاند ، بالاخره درکالسکه بسته شد وبراه افتاد .

سیله ای (راهی) که بایدکالسکه ازآن بگذرد ، مجرای رودی بودکه‌گل ولای درآن متراکم بود ودر امتداد آن الوارهای چوب انداخته وبا خاك و گیاه روی آنهارا پوشانده بودند ، ولی بارانهای شدید خاك راشسته والوارها را باطراف پراکنده‌کرده بود ودرجای الوارها گودالهائی پرازگل و لای سیاه احداث شده بود .

کالسکه بنای پیش رفتن‌درسیله رانمود وهرجاکه بااین‌گودالها برمیخورد تکانهای سختی دراو حادث میشد ، گاهی اسبها می افتادند و کالسکه از رفتن باز می‌ماند وآنوقت کاجو پیاده میشدکه اسبهارا کمك‌کند وبراه اندازد این تکانهای سخت ، مادر وبچه رابانیطرف وآنطرف می انداخت وکودك ازترس فریادمیزد . بالاخره‌کالسکه درحالیکه‌آب وگل ازآن فرومیریخت، ازسیله خارج گردید و دریك مزرعه وسیعی کنار دربزرگی ایستاد و چند دقیقه سپری شد تا صاحب خانه بیدارشد ودررا گشود . (وان‌ترومب) مالك مزرعه مردی بلند قد وزمخت بود و درشهرستان (کینتکی) اراضی وسیعی‌رامالك‌بود . غلامان بسیاری

داشت ، اما با ظاهرزمختی کـه داشت ، بسیارمرد مهربان وخوش دلی بود ، وچون‌مطالعه درقانون‌برده فروشی کرده‌بود، آنرا برای ارباب وغلام شوم یافت، بهمین جهت بردگان خودرا گردآورد وبآنها اعلام نمودکه همگی آزاد هستند و بهر کـدام ورقه آزادی اش را داد ، بعد در شهرستان اوهیو زمین حاصلخیزی برای‌ایشان‌خرید،وآنها را درآن زمین‌گذاشت تاآنرا بکارند وازحاصلش‌زندگی کنند ، بعدخودش بمزرعه دیگری‌که مجاوربا‌آن سیله بود آمد وآنجا راخرید ، و باکمال خرسندی درآن سکونت‌کرد .

(وان ترومب) باشمع روشنی‌که دردست داشت باحیرت و بهت بمسافرین مینگریست . چون بیرد بعدازتلاش زیادی توانست حقیقت امررا براو بگویدوغرض ازآمدن راشرح بدهد .

در پایان گفت : آیـا تو میتوانی یکزن بیچاره و یك کودك بی‌کس راپناه دهی وازدست ربایندگان غلامان حمایت‌کنی ؟!

وان تروسب نیکمرد باکمال اطمینان‌گفت : گمان‌کنم بتوانم .

سناتورگفت : خدا بتوپاداش بدهد ، من‌هم میدانستم . صاحب خانه گفت:

ـ من آماده روبروشدن باهرکسی هستم‌که بخانه ام هجوم‌کند ، من‌هفت پسردارم‌که‌ازحیث‌قامت و نیرو کمترازمن‌نیستند ، وهمه‌آماده پذیرائی ازآن دزدان میباشند ، پس سـلام مرا بآنها برسان ، و بگو انتظارشان هستم . بعد خنده بلند وصداداری رهاکرد .

الیزا ازفرط‌خستگی باکودکی که‌دربغل‌داشت، پای‌کشان‌خودرا بدر خانه رسانید، وصاحب‌خانه شمع‌رانزدیك صورتش گرفت وزیر لب کلماتی ازروی مهربانی و دلسوزی اداکرد، بعددراطاق خوابی‌که‌نزدیك آشپزخانه کـه نزدیك آن‌ایستاده بودند ،بازکرد و بالیزاگفت‌وارد اطاق‌شود، بعدشمع‌دیگری روشن‌کرد وروی‌میز غذاخوری گذاشت و بالیزا گفت:

ـ دخترم، نترس، بگذار هرکس میخواهد باینجا بیاید، من‌باین‌امور (اشاره به‌تفنگی که روی بخاری بودنمود)خوب آشنا هستم و هرکس‌مرامیشناسد ،میداند دست دراز کردن به پناهندگان بخانه باجان‌بازی کردن است ، بنابراین میتوانی درکمال‌آسایش بخوابی همانطوری که‌درآغوش مادر میخوابیدی. پس‌ازادای این کلمات، دراطاق‌رابست و بسناتور گفت:

ـ بهتراست تونیز تاطلوع‌آفتاب دراینجا بخوابی، من‌نزد همسر پیرم میروم تاباو بگویم بستری برایت آماده‌کند.

بیرد گفت: دوست‌عزیزم، ازتوسپاسگذارم، من برای‌رفتن به(کولومبوس) ناچارم باگاری پست‌حرکت‌کنم

-بسیارخوب، پس اگر ناچار باید بروی، باتوخواهم آمد تاراهی بهتراز این را بتو نشان بدهم، زیرا راهی که از آن آمدی خیلی دشوار است.

وآن ترومب لباس پوشید وچراغی باخود برداشت و کالسکه را براهی که در عقب خانه بود هدایت کرد، وقبل از آنکه از هم جداشوند، سناتور یك اسکناس ده دولاری در کف دست وان ترومب گذاشت و گفت:

-این را بآن دختر بده.

وان ترومب گفت : بسیارخوب، البته

بعد بهم دست دادند واز یکدیگر سواشدند.



فصل نهم

تسلیم گالا

روز باچهره بارانی و گرفته خود نمودارشدوروشنائی خودرا برکلبه عموتم و بر ساکنین محزون ودل‌شکسته آن‌افکند .عمه کلومشغول اتو کردن پیراهن‌خشنی روی میز غذا خوری‌بود. وچون از اتو کردن آن‌فارغ‌شد، روی صندلی افکند و وپیراهن دیگریرا اتوکرد وعمه کلواتورا با کمال توجه روی پیراهن میکشید، و گاهگاهی دست میبرد واشکهای جاری‌خود را از چهره میزد عموتم نیز نزدیك او نشسته کتاب مقدس‌رادردامن گذاشته وسر رابدست تکیه‌داد بود، ولی خاموش بود هنوز صبح‌زود بود و سه کودك روی بستر ناهمواری پهلوی یکدیگر درخواب بودند پس‌ازلحظه‌ای‌تم نیك‌مرد برخاست وآرام وساکت پیش‌رفت تا نگاهی بروی اطفال خود افکند، بعدگفت:

ـ این نگاه آخر بن است

عمه کلوچیزی نگفت ـ شغول کشیدن‌او تو روی پارچه پیراهن‌شد، اما ناگهان باکمال ناامیدی اتورا ازدست انداخت،و بشت‌میز نشست و باگریه گفت:

ـ خداوندا، چگونه اطاعت حکم‌قضارا بکنم؟ توم کاشکی میدانستم بکجامیروی یاچطور ترابکار وادار خواهندکرد، خانم‌وعده داده‌است که درظرف یکسال یا دوسال ترابرمیگردانند، اماکسی که بجنوب برود، دیگر برنخواهدگشت، همه‌رامیکشند من‌شنیده‌ام بازیادی‌کار درمزارع، آنهارامیکشند!

ـ چشم‌خداوندی که نگهدار مامیباشد ،اینجایکی‌است، من‌دراختیار خدای خود میباشم، البته‌هرچه‌قسمت باشدبه ما میرسد، امایك‌موضوع هست که خدارا سپاسگذارم، زیرا تنهامن‌فروخته میشوم‌ومیروم، اماتو و کودکانت اینجا در امان خواهیدبود، امادرباره‌خودم یقین‌دارم که‌خداوندمرا یاری‌ودستگیری‌خواهدنمود.

تم شجاع وخوش‌قلب برای‌دلداری خانواده خودوقوت قلب‌دادن بآنها با صدائی گرفته ودلی‌بردرد، ولی باایمان قوی‌کلمات فوق‌راادا کرد، اماعمه کلو گفت:

ـ ارباب مانباید کارهارا باینصورت‌درآورد که مجبور شودترا برای‌دادن قروض‌خود

بفروشد، توچندین برابر قیمت‌خودرا باو پرداخته‌ای، اوآزادی ترا بتومدیون بود، وبراو واجب بود ازدیرزمانی ترا آزادسازد، شایداو ناچار باین کار باشد، ولی‌حس میکنم که‌اشتباه کرده باشد، توفداکاری ووفاداریرا که‌درخدمت ارباب کرده‌ای در راه زن‌وفرزندخود ننموده‌ای، من کارکسانی‌را که برای‌رفاه حـال‌خودمردم را از عزیزان خوددورمیکنند، بخدامی‌سپارم .

ـ نه ، اگرتومرا دوست میداری ، نباید درآخرین دیدار ایـن سخنانرا بگوئی ،کلو باید بدانی‌که برمن ناگوار است‌که درباره اربابم سخن نامناسبی بشنوم مگراوازکودکی بمن سپرده نشد ؛ طبیعی است‌که بـاید در باره‌اش فداکاری‌کنم ، البته نباید انتظارداشت‌که در باره تم بینوا بیش ازاندازه فکرکند ، معمول این بوده است‌که بندگان باید درراه ارباب خود فداکاری‌کنند وبرای فداکاری خود اجری نخواهند ، حال اگرارباءم را باسایرین مقایسه‌کنیم ، آیا میتوانم نیکیهای اورا بارفتاردیگران قیاس‌کنم ؛ پس انصاف اینست‌که بایدگفت‌اگرکارهاواژگون نمیشد، هیچوقت اقدام باین عمل درباره من نمیکرد.

کلو بااصرارگفت : هرچه باشد ، بالاخره ظلم وغبنی درکاراست‌که نمیشود نادیده‌گرفت ، ولی‌چه فایده دارد ! میروم صبحانه راتهیه‌کنم ، چه میدانم ، شاید دیگرنتوانی مثل‌آن بخوری .

عمه‌کلو غذائی‌که ازبهترین مرغها و نانهای فطیرخود تهیه‌کرده بود ، آماده کرد ،ولی عمو تم جزمقـدارکمی نتوانست بخورد ، واگرعمه‌کلو باطفـال اجازه نداده بودکه درخوردن غذا شرکت‌کنند ، همه غذا باقی میماند .

بعدازخوردن صبحانه،عمه‌کلواشك‌ریزان شروع بجمع‌آوری‌لباسهای‌شوهرش نمود. اطفال نیز چون سیرشدند وگریه مادر وحال‌گرفته پدر را دیدند،آنها نیز شروع بگریه‌کردند .

عموتم نیز نشسته بود و دخترکوچك خود را درآغوش‌گرفته واو را آزاد گذاشته بودکه بمیل خود و باقتضای کودکی باسروروی وموی او بازی‌کند . ناگهان یکی ازبچه‌هاگفت : خانم دارد میاید!.

عمه‌کلوگفت : برای‌چه میاید ؛ آمدنش چه فایده دارد ؛

درهمانوقت مـادام شیلبی واردکلبه شد،وعمه‌کلو باکمی تندخوئی یك‌صندلی باو تقدیم‌کرد . اما مادام شیلبی‌که مضطرب و رنك بریده بود متوجه شده روی به‌تم‌کرد و گفت :

ـ تم ،من آمده‌ام‌که ..

اما وقتی‌آن چهره‌های‌گرفته ومحزون رادید . خاموش شد ورروی صندلی نشست ودستمال خود را روی صورت‌گرفت وشروع بگـریه‌کرد ! عمه‌کلوکه نیز

گریه‌میکرد، گفت: نه، نه، خانم عزیز، نبساید گریه بکنی. تامدتی گریه‌میکردند بالاخره براثراین اشکهای مشترک که ازچشمان اربابها و زر خریدان جاری شد، دردهای ستمدیدگان ازمیان رفت، چون اشکی که ازروی اخلاص ودلسوزی جاری شود. باجهانی برابراست.

مادام شیلبی به‌تم‌گفت: دوست عزیزم، مـن نمیتوانم چیز بها داری بتو بدهم، واگرپولی بتو ببخشم ازتو خواهندگرفت، امادرحضور خداوند باتوعهد میکنم‌که ترا فراموش نخواهم‌کرد، وبمجرد استطاعت ترا بازخواهم‌آورد، وتا آن موقع فرا برسد چاره‌ای جزاعتماد بتوجه خداوندی نداریم.

پائی باخشونت لگد بدرکلبه زد، و هالی باحال خشم وغضب در آستانه ظاهرشد، زیرا ناامید شدن‌او ازدستگیری الیزا، اورا بی‌اندازه‌عصبانی ساخته بود، لذا روی به تم کرد و گفت.

ـ سیاه، زودباش بیا.

اماوقتی مادام شیلبی‌راآنجادید، مبهوت شد وکلاه را باحترام او برداشت عمه‌کلو صندوق لباس شوهر را بست و آماده‌کرد، آنوقت برخاست و نگاه تندی بروی‌بازرگان‌افکند، درآنوقت دیگرگریه نمیکرد، ولی‌چشمانش‌ازخشم‌میدرخشید!

توم نیز باکمال آرامی برخاست وصندوق‌راروی شانه‌گرفت وآماده‌رفتن با ارباب جدید شد عمه‌کلو نیز دخترخرد سالش را برداشت وبا اوبراه افتاد. سایربچه‌ها نیز دنبال‌آنها افتادند وهمه‌گریه‌کنان‌بسوی‌گاری می‌رفتند.

مادام شیلبی خودرا بهالی رساند وبا اوسرگرم‌گفتگو شد تا مجالی به‌آن خانواده بدبخت برای‌خدا حافظی با مرد خود که‌درکنارگاری‌آماده حرکت‌ایستاده بود داده باشد، عده‌ای از سیاهان نیزاطراف کاری راگرفته بودند تا باهمکار عزیز خود خدا حافظی‌کنند، زیرا همه تم را دوست میداشتند و احترام میکردند.

هالی برای خود میان سیاهانی‌که سرافکنده‌ایستاده بودند، راه باز کرد وبتم دستور داد سوارشود. وچون سوارشد بازرگان اززیرصندلی زنجیری‌درآورد و بپای تم بست. این‌حرکت مایه تنفرهمه شد وغرش خشمناکی‌ازآنها برخاست ومادام شیلبی‌که دربالکن ایستاده‌بود گفت:

ـ مطمئن باش‌که این احتیاط‌کاری لازم نیست.

ـ خانم، میدانم، ولی من پانصد دولار در خانه شما ازدست دادم ومیل ندارم این بازی‌تکرارشود!

عموکلوباخشم‌گفت: مگرخانم انتظاردیگری‌ازاین مرد دارد!. درآنوقت بودکه اطفال دانستند چه بلائی برپدرشان نازل شده است. لذا بدامان مادر چسبید و باسوزشروع بگریه وزاری کردند.

تم گفت : متأسفم که ارباب کوچکم ژرژ حاضر نیست .

ژرژ فرزند کوچک مستر شیلبی برای چندروز نزد یکی از دوستانش بمهمانی رفته بود ، بهمین جهت ازبلائی که برتم وارد شده بود اطلاع نداشت . آنگاه تم باکمال سنگینی گفت : سلام محبت آمیزمرا بهمسر ژرژ برسانید .

هالی شلاق را به پشت اسب زد ، وگاری بحرکت آمد ، و تم آخرین نگاه خودرا برآن مکان افکند ورفت .

مستر شیلبی نیز آنروز حضور نداشت . شیلبی وقتی تم را فروخت وازفشار قرض آسوده شد . نفس راحتی کشید . اما سرزنش همسرش اورا پشیمان کرد و متأسف نمود ووجدانش رابیدارکرد ، و بیخود میکوشیدکه خودرا قانع کندکه کار بدی نکرده واقدام اوخارج ازانصاف نبوده وهمین کاررا هزارها شخص درهرروز مرتکب میشوند وحتی بدون آنکه ناچارباشند بآن اقدام مینمایند . باوجود این نتوانست وجدان خود را راضی کند . بهرحال تصمیم گرفت از خانه دورشود و گردشی دراطراف بنماید تادرغیاب اوکالارا صاحبش ببرد واوازمشاهده یك منظر تأثرآور برکنارباشد .

گاری بسیرخود درآن جاده پرگرد وخاك پیش میرفت ومناظر آشنا از برابر تم می گذشت ، تا بالاخره گاری ازحدود مزرعه دور شد و راه کوهستانی را پیش گرفت .

فصل دهم

تجارت مشروع

گاری براه خود ادامه میداد ودربین راه هالی گفت :

ــ تم ، گوش کن ، من تصمیم دارم باتونیز مانند رفتاری که باسیاهان دارم، خوش رفتارباشم ، توهم باید دربرابر این رفتارمطیع وآرام و فداکارباشی ، و بهتراین است که بدرفتاری و نیرنك بازی سیاهان را فراموش کنی . زیرا من باین بازیها آشناهستم وچیزی ازآنها برمن پوشیده نیست ، اگرسیاهان مطیع وفرمانبردار باشند ودرصدد فرار برنیایند، وقت خوشی درخدمت من خواهندگذراند ، اما اگر غیرازاین کنند هرچه دیده اند ازچشم خود دیده اند .

بعدروزنامه ای درآورد وصفحه آگهی‌ها را بازکرد و با صدای بلند شروع بخواندن نمود : « بمنظوراجراء حکم دادگاه ، روز سه‌شنبه ۲۰ فوریه . سیاهان مذکور زیر ، دربرابر محل دادگاه شهر واشنگتن از شهرستان کینتکی فروخته خواهند شد ، بشرح ذیل :

هاجار ۶۰ ساله جون ، ۲۰ ساله بسن ۲۱ ساله . سول ۲۵ ساله ، آلبرت ۱۴ ساله ، همه اینها بحساب طلبکاران و ورثه مزرعه مستر جونسون بلوکسفور و فروخته خواهند شد) .

(وکلاء : ساموئل موریس - توماس فیلنت)

چون درگاری کسی نبود که با هالی همصحبت شود ، لذا پس از خواندن آن آگهی به تم گفت : «من عده ای ازسیاهان راگرد خواهم‌آورد . وبرای این منظوربشهرواشنگتن خواهم رفت ، وتاپایان دادن این معامله ، ترادرزندان نگاه خواهم داشت .

تم این خبررا باکمال فروتنی پذیرفت ، وباخودگفت : آیا چندنفرازاین بدبختها دارای زن وبچه هستند وبسرنوشت من دچارمیباشند و آیا هنگام دوری ازآنها . همین احساسات مراخواهند داشت ؟

بالاخره غروب گاری بشهرواشنگتن رسید ، وارباب بمسافرخانه رفت‌ولی غلام بزندان سپرده شد .

روز بعد درحدود ساعت یازده صبح عده بیشماری از مردم مقابل دادگاه جمع شده درانتظار مزایده بودند . غلامانی‌که بایدبفروش برسند، نیزدرگوشه‌ای نشستند وآهسته بصحبت پرداختند .

آن کنیزسیاه که هاجار نامیده میشد، نیزمیانشان بود . پیرزنی بود که بیش از ۶۰ سال داشت ، بعلاوه‌کور وزمین‌گیر بود ، پسرش آلبرت‌که ۱۴ساله بود نیزکناروی دیده میشد، آلبرت یگانه فرزندی بود که برایش مانده بود ، زیرا همه فرزندانش فروخته شده وبطرف حمل شده بودند . بهمین جهت ، مادر پیر بادودست لرزان او را گرفته بود و بهرکس برای خریداری پسر می آمد توجه میکرد .

هالی ازمیان ازدحام خودرا به سیاهی که ازهمه بزرگتر بود رسانید و دهانش را بازکرد ودندانهایش را بررسی نمود ، باودستور داد برخیزد وراست بایستد ، وخم شود وعضلات خودرا درحالات مختلف نمایش دهد . سپس آلبرت نزدیك شد وبازوها ودستها وانگشتانش رامعاینه‌کرد ، وباو دستورداد بجهد و چابکی وزیبائی اندام اورا ببیند ، درآنوقت مادرپیر باحسرت‌گفت .

- اوبامن فروخته خواهد شد ، آقا ، من هنوزقوی هستم ، و میتوانم کارهای زیادی بکنم . هالی بامسخره‌گفت : «درمزرعه‌ها ؟ بیهوده مگوئی!..»

پس ازآنکه هالی همه سیاهان را معاینه کرد ، با خشنودی بجای خود

بازگشت و در حالی که سیگارش زیرلب بود و دستها را در جیب شلوار کرده بود ایستاد .

میان حضار جنجالی شد ودرهمانوقت متصدی حراج ازمیان جمعیت گذشت ودرجای خود قرارگرفت . مادرپیر ازترس نفس را درسینه حبس کرد وخود را بفرزندچسباند و باو گفت :

ـ آلبرت ، کنار مادرت بایست ، زیرا هر دو را با هم برای فروش پیش می‌آورند .

پسر گفت : مادرمیترسم اینطورنکنند .

مادر با حرارت گفت : فرزند ، باید چنین کنند ، و اگر غیر از این بشود زنده نخواهم ماند.

همه‌خاموش شدند و مزایده شروع‌شد ومردهابا سرعت بفروش رسیدند، زیرا مورد احتیاج بودند وبازارشان رواج‌بود،هالی نیز دونفر ازآنهارا خریده بود، بعددلال دستی‌بشانه البرت زد وباودستور داد پیش بیاید، در آنوقت مادر درحالیکه دست‌بدامان فرزندش زده‌بود بدلال گفت:

ـهردوی‌مارا‌باهم در معرض فروش بگذار، آقا خواهشدارم .

دلال پیرزنرا باخشونت بعقب راند و گفت :عقب برو، تو آخر از همه فروخته‌میشوی. بعد بدون‌آنکه توجهی بعجزولابه مادرپیر ناامیدکند، البرت‌را بسوی چهارپایه برد، پسردرحالیکه باحسرت واشك بسوی مادر مینگریست، بر فراز چهار پایه‌ایستاد .

البرت زیبا وخوش اندام‌بود، بنابراین مزایده درباره اوگرم‌شدوعده‌ای خریدارش شدند. اماعاقبت نصیب هالی شد، وپس‌ازآنکه ازچهارپایه فرودآمد بعقب برگشت وبمادر بینوای خود که مانند بیدمیلرزید نگریست. مادرش دست لرزان خودرا بحال‌استرحام بلندکرد وبهالی‌گفت: آقا، مرانیز با او خریداری کن، ترا بخدامرا‌ببر، اگرمرا خریداری نکنی‌خواهم مرد. هالی درحالیکه بعقب برمیگشت گفت:

ـ بلکه‌اگر ترابخرم خواهی مرد، نه خریدار تونیستم .

سپس‌مرد نکوکاری پیش‌آمد وآن مادر پیررا با قیمت ارزانی خرید و مزایده‌پایان یافت ومردم متفرق شدند.

خداحافظی‌مادر وفرزند بقدری موثر و دردناك بود که دلهارا ریش،میکرد مادر بتلخی‌گریه میکردواز سوزدل اشك‌میریخت، بالاخره‌هالی‌پیش‌آمد وباکمال بیرحمی پسررا ازآغوش مادربیرون کشید و بآن دو سیاه دیگر ملحق ساخت و بدستهای هرسه‌دستبند زد و زنجیری‌بدستبندها‌پیوست‌وهرسه رابسوی زندان‌برد

چند روزبعد هالی‌بااین غلامان که‌مقدمه غلامان خریداری شده بودند،در یکی ازکشتیهای روی رودخانه سوار شد و درمیان راه بهرشهری که میرسید

غلامهائی خریداری میکرد

کشتی درزیر آسمان صاف و آفتاب درخشانی براه خود ادامه میداد، وسر نشینانش اعم ازمرد وزن باخوشی وخرسندی درعرشه‌اش تفریح کنان رفت و آمد میکردند.

همه گشاده رو وخندان وازنعمت زندگی بر خوردار بودند، بجز غلامان هالی که درخن کشتی روی‌هم افتاده و بآینده تاریك خود فکرمیکردند و درفراق زن و بچه میگریستند، درصورتی که بالای سرآنهاازنهاوشوهرها وپدران ومادران ازدیدار فرزندان که‌مانندپروانه برابر آنها در رقص هستند، شادان و خندان وخوشبخت بودند، ودرزندگی سراسرخوشی، خالی ازاندوهی داشتند!..

فصل یازدهم

در اردوگاه (برادران مسیحی)

درآشپزخانه تمیزو کاملی الیزا روی یك صندلی عادی نشسته و سرگرم قلابدوزی بود، اماآثار اندوه ازچهره آرامش نمایان بود. هاری نیز در همان نزدیکی مانند پروانه زیبائی مشغول بازی بود. زنی‌که سنش از پنجاه متجاوز بود وآثار نیکی ومحبت‌ازچهره‌اش نمایان بود، پهلوی‌الیزا نشسته وظرفی‌لعابی در دامان‌داشت ومشغول برچیدن شفتالوی‌خشك‌ازداخل آن‌ظرف بود.

آن‌خانم پیرکه نامش راشیل‌هالیدای‌بود، بالیزا گفت:

ـ پس‌هنوز درفکر مسافرت بکانادا هستی؟

الیزا باحال اصرار گفت: آری خانم، ناچار از ادامه بسفر خود هستم، نمیتوانم توقف کنم:

ـ وقتی بانجارسیدی، چه‌خواهی کرد؛ دخترعزیزم بایدتوبرای آینده خود فکری بکنی. دستهای الیزا لرزید، واشك بدامانش فروریخت، اما بدون تردید پاسخداد: بهرکاری که پیش‌آید وممکن باشد مشغول خواهم شد، لابدکاری بدست خواهم آورد.

راشیل گفت: البته میدانی که‌میتوانی اینجا بمانی.

- آه، تشکرمیکنم. بعد اشاره بهاری کرد ودرحالی که میلرزید گفت:
- برای‌خاطر این‌بچه، شبها خواب ندارم و مزه آسایش رانچشیده‌ام و دیشب آنمرد را درخواب دیدم که‌دراطراف این خانه است.

راشیل باحال تأثر ودلسوزی گفت: چقدربیچاره هستی؟ اما باید خود را بدست ترس نسپاری، لطف‌خداوندی چنین اقتضا کرده که کسی از فراریها در آبادی مادستگیر نشود، وامیدوارم توازاین لطف برکنارنباشی.

در این وقت‌سیمون هالیدای شوهر راشیل که‌مردی بلند قامت وقوی بنیه بود ولباسهای درشتی دربرداشت واردشد. راشیل از اوپرسید: خبرتازه‌ای هست؟ سیمون درحالیکه دستهارا‌می‌شست، گفت:

- پسرسانیز بمن‌خبرداد که امشب با بعضی ازرفقا خواهند آمد. راشیل‌درحالیکه بالیزا مینگریست گفت: راستی؟

بعد سیمون روی بالیزاکرد وپرسید: گفتی که نام خانوادگی توهارلی‌است؟

الیزا بخود لرزید، زیرا ازآن ترسید که‌مبادا نامش دربرخی ازروزنامه درج شده‌باشد، ولی‌چاره‌ای جزتصدیق نداشت.

آنوقت سیمون بسمت در رفت وهمسر را صداکرد وچون‌راشیل باو پیوست گفت «شوهراین دختر باردوگاه‌رسیده وامشب باینجا خواهد آمد» چهره راشیل از خرسندی بازشد وگفت: راست میگوئی؟

- حقیقت همین‌است، دیروز پتر باکالسکه بآن‌یکی ایستگاه رفت، ودرآنجا یك‌پیرزن وپیرمرد را ملاقات کرد که یکی ازآنها موسوم به ژرژهارمی است، وازسرگذشت اومعتقد هستم که واقعاً شوهر این دختر میباشد.

* *

بامداد روز دیگر، افراد خانواده سیمون هالیدای پشت میز غذا خوری نشسته وژرژ الیزا و هاری فرزند کوچك آنرا با کمال مهر و محبت پذیرائی میکردند. این‌نخستین باربود که‌ژرژ باسفیدپوستان بطورمساوی کناریك‌میز می نشست، بهمین‌جهت در اول تاحدی خودرا باخت، اما پذیرائی گرم و محبت و مهربانی را که درافراد این‌خاندان‌دید، اورا آرام‌کرد ونسبت بقضا وقدرخوشبین نمود وایمان وآرامش را در دلش متمکن ساخت.

درآنوقت بود که سیمون‌کوچك بپسرش گفت: پدر، اگریکبار دیگرمامورین دولت سرزده وارد این‌خانه بشوند: چه‌خواهد شد؟!

پدر باکمال آرامش پاسخداد: بدون‌تردید غرامتی راکه بآن‌محکوم میشوم خواهم پرداخت.

- ولی اگرمحکوم بزندان بشوی چه‌میکنی؟

پدر باتبسم گفت: آیاتوومادرت نمیتوانید بکارهای‌این‌مزرعه رسیدگی کنید؟

پسر گفت : مادرم بهمه کار رسیدگی میکند،ولی آیا تصویب چنین قانونی ننك آور نیست ؟ !

پدر با کمال وقار گفت : فرزندم ، نباید بدولت خود ایراد بگیری ، خداوند بما ثروت میدهد که حق عدالت و رحمت را ادا کنیم و اگر دولت در برابر این حق چیزی از ما مطالبه کند ، باید باکمال رضا آنرا بپردازیم .

پسر با شور بسیار گفت : بهرحال ، من از هرکس که طرفدار قانون برده فروش است، بدم میآید .

پدر گفت : فرزند ، من ازلحن سخن تو تعجب میکنم ، من همانطور که برده را پناه میدهم ، از پذیرفتن ارباب برده خود داری نمیکنم ، واگر درخانه مرا بزنند اورا،می پذیرم .

چهره پسر سرخ شد ، و ژرژ هاریس با اضطراب نمایانی گفت :

— آقا ، امیدوارم برای خاطر من در معرض خطر نباشی .

-ژرژ ، از چیزی بیمناك مباش ، ما برای سختیها آفریده شده ایم ، وهر گاه در راه اعتقاد بکار نیك متحمل سختی نشویم، مستحق نام (برادران‌مسیحی) نخواهیم بود.

ژرژ گفت : ولی میل ندارم برای خاطر من متحمل سختی بشوی.

-ژرژ ،دوست من ، مطمئن باش برای خاطر تو کاری نمی کنم ، بلکه آنچه میکنیم در راه خدا میکنیم ، حالا دیگر باید تمام روز را استراحت کنی تادر ساعت دو شب (ویناس‌فلچر) باکالسکه خود تو و خانواده ات را بایستگاه دیگر ببرد ، زیرا تعقیب کنندگان شما را سخت دنبال می کنند و نباید تأخیر کنید .

ژرژ گفت . اگر چنین باشد ، پس چرا باید تاشب تأمل کنیم ؟

— تو روز را در امان هستی؟زیرا هر کس در اردوگاه است دوست می باشد و همه مراقب هستند و غفلت نمی‌کنند ، گذشته از این مسافرت‌شب سالمتر است .

فصل دوازدهم

ایوانژاین

درگوشه ای ازکشتی که آبهای رودخانه (مسی سیپی) را می شکافت ، روی عدلهای پنبه که روی هم انباشته شده بود ، تم نشسته بود و یگانه‌دوست و مایه تسلی خاطر خودرا که کتاب مقدس‌باشد، مطالعه میکرد. تم در سایه اخلاق نیك و برد باری و اطاعت خود توانسته بود اعتماد شخصی مانند هالی را بخود جلب کند .

هالی در ابتدای کار تمام روز را مراقب تم بود و شب او را بدون بند و زنجیر نمیگذاشت بخوابد ، ولی وقتی صفات اورا دید باواعتمادکرد ودررفت و آمد دراطراف‌کشتی اورا آزاد گذاشت .

تم سر خودرا کمی برداشت و بمزارعی‌که دردوطرف ساحل پراکنده شده بود و پی درپی ازبرابرش میگذشت،نگریست ، ودر میان آنها کلبه های پست سیاهانرا جنب کاخهای عظیم وزیبای مالکین مشاهده کرد ، وبر اثر آن افکارش متوجه شهرستان (کینتسکی) شد و خانه اربابش را که دوستان و آشنایان با وفائی در آنجا گذاشته بود ، وکلبه وزن واطفال گریان وبی‌گناه خود را بیاد آورده بی اختیار اشکهایش برصفحات کتاب مقدس جاری شد ، و حزن و اندوه براو چیره گردید وشوقش نسبت بآن بازماندگان‌که شایددیگر موفق بدیدارشان نشود،افزون شد .

در میان مسافرین این‌کشتی،جوان ثروتمندی ازمردم نیو اورلئان بودکه سان‌کلیر نامیده میشد ، دختر شش ساله اش ودختر عمویش نیز با او بودند ، تم این دختربچه راکه مانند پرتو خورشید یا نسیم تابستان روی عرشه‌کشتی در حرکت بود ، دید وآثار پاکی وبزرك منشی که‌ازچهره اش نمایان بود. او را مجذوب‌کردوچون نفس عالی‌او باپاکی و بلند همتی خمیر شده بود ، نسبت‌بأین دختر محبتی در خود احساس نمود ، وهروقت میدید باو نگاه میکند ودرگوشه کشتی روی آن عدل های پنبه باو توجه میکند ، بنظرش میرسید که فرشته ای ازآسمان باو مینگرد .

چه بسا شده بود که دختر در اطراف جائیکه غلامان‌هالی در زنجیر بودند گردش کرده بود ، گاهی نیز خودرا میان آنها میانداخت و با چشمانی پر از اندوه و تحیر با نان مینگریست ، و یا زنجیر آنها را با دو دست لاغر خودمی گرفت‌و بعد در حالیکه براثر اندوه ودلسوزی آهی میکشید، بعرشه کشتی برمیگشت گاهی نیز بدون مقدمه برآنها وارد میشد و میوه ایکه خود داشت بین آنها تقسیم میکرد وشاد وخندان برمیگشت .

تم مدتها دختر را زیر نظرگرفت ، وچون در یکی از روزنامه هاماننند بلبل خوش الحانی نزدیك او شد ، خواست با او آشنا شود ؛ لذا از او پرسید :
-دوشیزه کوچکم ،چه نامداردی؟

دخترك پاسخداد : ایوا ئولین‌سان گلیر، اگر چه پاپا و سایرین مرا ایوا مینامند .... اسم شما چیست ؟

-اسم من‌تم است ، ودرکینسکی بچه ها عادت کرده بودند مرا عموتم صدا کنند .

ایوا گفت : پس منهم ترا عموتم خواهم نامید ، زیرا همینطورکه می بینی من ترا دوست دارم ، عموتم پس بگو بدانم کجا میروی ؟

- دوشیزه ایوا ، خود نمیدانم بکجا میروم .

- نمیدانی ؟

- نه ، لابد یکی از آقایان فروخته خواهم شد و نمیدانم خریدارم چه کسی خواهد بود .

ایوا بسرعت گفت : ممکنست پاپا ترا بخرد واگر ترا خرید ، روزگار خوشی برتو خواهدگذشت ، من امروز باومیگویم که ترا خریداری کند .

- خانم کوچکم ، سپاسگزارم .

کشتی درکنار یکی ازشهرها برای بارکردن چوب لنگر انداخت، و چون ایوا صدای پدرش را شنید، با چابکی و برازندگی بسوی او شتافت و تم بـرای کمك با کارگران کشتی برای حمل چوب برخاست ، واز روزی که هالی آزادش گذاشته بود به آنها کمك میکرد .

ایوا باپدرش کنار نرده کشتی ایستاده بود و بقایقی که بطرف کشتی میآمد مینگریستند، اما ناگهان بچه توازن خودرا ازدست دادودرآب افتاد. پدر خواست باسرعت برق خودرا دنبال دختر در آب اندازد، امادستی ازعقب شانه پدر را گرفت، زیرا دیده برد که شخص دیگر زودتر برای نجات دادن آن کودك خودرا بآب افکنده بود.

تم درسطح دوم کشتی ایستاده بود وازآنجا دختر رادیدکه درآب افتاده بنابراین فوراً خود را درآب انداخت وقدری روی آب شنا کرد تادختر رادیدروی آب میآید، آنگاه بسوی او شتافت و میان دو بازوی او را گرفت و شنا کنان بسوی کشتی

آمد وچون بآن‌رسید، دستهای زیادی دختررا ازسردست اوگرفت و لحظه دیگر درآغوش پدربود، دختر درآنوقت بیهوش بودوآب‌ازسراپایش میریخت،امافوراً بمعالجه او پرداختند.

کشتی روزدیگر بشهر نیواورلئان میرسید، و برای تهیه کردن وسایل لنگر اندازی و پیاده شدن حرکت ورفت وآمد غیرعادی در کشتی شروع شده بود، در آنوقت تم درجای خودنشسته بود و باکمی اضطراب گاه‌بگاه بعده‌ای که‌آنطرف کشتی ایستاده بودند مینگریست.

این عده عبارت بودند از ایوا و پدرجوانش‌که‌ایستاده بودو باحال‌استهزاد بهالی گوش میداد. درآنوقت هالی داشت‌ازکالای خودبرای او تعریف میکرد و بالاخره گفت.

ـ اومجموعه‌ای است ازفضایل دینی که‌زیریك‌پوست‌سیاهی گردآمده!..

ـ بسیارخوب، حال‌میخواهی اورا بچه مبلغ بفروشی؟

هالی‌گفت: اگر بگویم در برابر واگذاری او (۱۳۰۰) دولار میخواهم جزحق خود نخواسنه‌ام، بهیکلش نگاه‌کن، سینه‌پهن و نیروی اورا ملاحظه کن، اومیان سیاهان کمتر نظیر دارد، او به‌تنهائی مزرعه اربابش را اداره میکرد و بآن رسیدگی مینمود.

جوان باحال تمسخرگفت: خیلی‌مبالغه است، زیرا رفقای سیاه تو معروف شده اند که‌همیشه ازاربابهای خودفرار میکنند واسبهارا میدزدند و اضطراب برپامیکنند، گمان کنم‌دویست دولارکافی باشد.

ـ اگراین صفات واخلاق‌دراونبود، ممکن‌بود پیشنهاد تومورد داشته‌باشد، اما او از پرهیزکارترین ومتدین ترین سیاهان است اودر شهریکه بود، مردم‌را وعظ میکرد.

جوان باکمی‌تندی گفت: ازسخنان توبرمیآید که باید اورا بعنوان کشیش بخانه برد، ولی‌موضوعهای دینی درخانه‌ماراه‌ندارند.

دراینجا ایوا مداخله‌کرد ودرحالیکه روی‌یکی ازعدلها رفته‌و بازوان خود را بگردن‌پدرحمایل میکرد ، گفت:

ـ پاپا، میل‌دارم اورا خریداری کنی، بقیمتش‌اهمیتی مده، بطوریکه‌شنیده‌ام توثروتمند هستی، من‌اورا میخواهم.

ـ میخواهی چه کنی؟ آیا مانند اسب سوارش‌میشوی؟ یاکار دیگری با او داری؟

ـ میخواهم اورا خوشبخت کنم.

ـ راستی که‌بهانه خوبی‌است!..

معامله بشکلی که‌دوطرف راضی‌شدند خاتمه یافت؛ چون‌قیمت وسند فروش مبادله‌شد، سان‌کلیردست‌دخترش راگرفت‌و بسوی‌تم‌رفت‌ودرحالیکه دست‌زیرچانه‌اش

میزد، ازروی مزاح باو گفت: تم، سر بلند کن و ارباب جدیدخود را بنگر.

تم سر بلند کرد وچشمش بآن چهره گشاده وخندان افتاد، چشمانش از شادی پرازاشك شد و بی اختیار گفت:

- آقا، خداوند بتوخیر و برکت بدهد.

- چه نام داری؟ تم، آیاسورچی گری میدانی و میتوانی باسبها رسیدگی کنی؟

تم پاسخداد: سالها من متصدی رسیدگی باسبهای اربابم مسترشیلبی که اسب بسیاری داشت، بوده ام.

- بسیارخوب، کالسکه رانی را بتو واگذارخواهم کرد، بشرطیکه بیش ازهفته ای یکبار مشروب نخوری، مگر در پیش آمد های غیرمنتظر. درچهره تم آثار تعجب و تأثر ظاهر شد و گفت:

- آقا، من اصلا مشروب استعمال نمیکنم.

- تم، من پیش ازاین چنین سخنانی شنیده ام، ولی خواهیم دید، و بدیهی است اگرچنین باشد که میگوئی، مایه خرسندی همه خواهد بود. و چون دید هنوز آثار اندوه درچهره تم ظاهر است، ازروی محبت باو گفت:

- فرزند، مکدرمباش، من شکی ندارم که رفتارت خوب خواهد بود تم، تم گفت: آقا، این رامحقق بدان.

ایوا گفت: توزندگی خوبی درمنزل ما خواهی داشت، پاپا باهمه خوشرفتاو ومهربان است. ولی همیشه میل دارد بخندد.

سان کلیر درحالیکه باخنده ازآنجا دورمیشدروی بدخترش کردو گفت:

- پاپا ازاین ستایش تو سپاسگزار است.

فصل سیزدهم

اربابهای جدید

اوگوست سن کلیر درشهر (لوئیزیانا) در خانواده ثروتمندی بوجود آمده بود اوجوانی بودخیالباف ودارای ذوق ادبی، بدختری زیبا وعاقل ازمردم امریکای شمالی دربست و باهم نامزد شدند، ولی چون برای تهیه وسایل عروسی بجنوب

بر گشت، نامه‌ای از فیم دختر باو رسید که باو اطلاع میداد دختر مرد دیگری را بر او ترجیح داده و بشوهری انتخاب نموده است.

جوان از این خبر برآشفت، وحس کرد بشرفش بر خورده است، و برخود نپسندید که در باره این تغییر عقیده ناگهانی پرسشی کندوعلت را بخواهد، لذا عوالم خیال راکه مدتها درآن بسر برده بود ترك کرد و در عوالم اجتماع که همیشه از آنها گریزان بود وارد گردید، و با یکی از دختران آزاد دلیر با آشنا شد و باو اظهار محبت کرد، و دختر نیز عشق او را پذیرفت و بزودی باهم زن و شوهر شدند.

در آن هنگام که اینجوان ماه عسل را میگذراند، نامه‌ای در یافت کرد که بمجرد خواندن مبهوت شد و بمیزان بدبختی خود پی برد، این نامه از همان محبوبه بود که تصور میکرد باو خیانت کرده و عهد شکنی نموده است.

دراین نامه نوشته بود که ازطرف قیم ووصی خود گرفتار انواع شکنجه و سختگیری شده ، زیرا میخواسته است اورا مجبور سازد تاهمسر پسرش شود، وچون نامه های جوان باو نرسید ، بی اندازه بیتاب ومضطرب شد ، ولی او مرتبا نامه برایش میفرستاد ودرانتظار رسیدن پاسخ بود تا مایوس گردید و بالاخره متوجه نیرنگی که باو زده بودند شد ، ودرخاتمه از او متشکر بودکه برحقیقت امر مطلع گردید . ودرضمن عشق ومحبت خلل ناپذیر خودرا تجدید میکرد .

مکشوف شدن این حقیقت برای جوان بدتر ازمرك بود ، لذا نامه زیررا برای دختر نوشت :

«نامه‌ات راپس ازگذشتن کاردریافت کردم ، من آنچه شنیده بودم باور کردم نا امیدی مراکورکرد ، من اکنون دارای زن هستم ، پس آنچه میان من وتوبود پایان یافته ، مرا فراموش کن ، زیرا فراموشی یگانه چیزی است که برای ما باقیمانده است »

باین ترتیب ، این جوان صدمه سختی خورد وتمام آرزوهایش بر بادرفت وجزحقیقت عریان چیزی دربرابرش نماند ، حقیقتی که تلخ ومجرد ازهرآرایشی بود.

وآنچه مزید بردرورنج جوان شد.این بودکه همسرش ماری دخترزیباو ثروتمند و نازپرورده‌ای بود ، اززندگی جزاین چیزی نمیدانست که آنچه میخواهد برآورده شود وهمه اورا ناز ونوازش کنند ، خود خواهی او ضرب المثل شده بود وقتی این ضربت بشوهرش رسید وازاجتماع ورفت وآمد بمجالس روی گردان شد ، بخود خواهی و بزرگواری مادی برخورد واورا متهم کردکه توجهی باو ندارد ودرصدد برآوردن خواهشهای او نیست وحقوق زناشوئی را آنطورکه لازم است بجا نمی آورد .

سان کلیر ازماری دارای دخترزیبائی شدکه علاقه ومحبت شدیدی باو پیدا کرد بحدی که موجب حسد مادرشد وتصور کرد محبتی که پدر بدختر خود دارد موجب

کاسته شدن محبت شوهر نسبت باو میباشد ، بنا برآین صحتش براثر این خیالات منحرف شد وازوظائف مادری باز ماند ، و ببهانه بیماری ملازم اطاق خود شد ، وکارهای خانه را مهمل گذاشت ، درصورتیکه بیماری او جز نازکردن نبود ، دیگر توجهی نداشت وازپرستاری اوکوتاهی میکرد و براپراین اهمال دخترناتوان شد ، و پدرش ترسیدکه اگروضع بدین روش باشد بفرزندش صدمه برسد ، لذا بادخترخود بشهر (ورمونت) واقع درشهرستان (نیو انگلند) مسافرت کرد ودرآنجا دخترعمویش دوشیزه(اودیلی) را قانع نمودکه بااو به(نیواورلئان) بیاید تاکودك در سایه توجه او جبران محرومیت از محبت مادری ببیند .

دوشیزه اودیلی بزرك دختری بودکه ۵٤سال ازسنش میگذشت ، درخانه‌ای پرورش یافته بودکه باخلاق نیك وعادات خوب معروف بود ، دختری بود بلندقد ولاغر اندام ، ملامح صورتش دلالت برعزم وارادەودوست‌داشتن نظم وتربیت‌میکرد. کشتی به نیواورلئان رسیدوباآرامش بسوی ساحل رفت،مسافرین برای پیاده‌شدن نظم را برهم زده بودند ، وچون کشتی بساحل رسیدوکناره گرفت، سان کلیر فورا بساحل شتافت و بایکی ازسورچیها برگشت وچمدانهارا بکالسکه حمل نمودند و بعد بادخترعمویش وایواسوارکالسکه شدند،ایوا ازپدرش پرسید: پاپا ، پس تم چه‌شد؛

ــ بیرون نشسته است من تم را در عوض آن سورچی بدمست بماما هدیه خواهم داد .

ایوا گفت : آه، تم راننده خوبی خواهد بود ، وهیچگاه مست نخواهد شد و کالسکه ماما را درهم نخواهد شکست .

کالسکه بخانه بزرك کهنه سازی رسید ، این خانه بسبك استانبولی‌ساخته شده ودارای فضای وسیع و بالکنهای عریضی بود ودر فضای حیاط فواره ای بود که آبش‌در حوضی پراز ماهیهای الوان میریخت ، دراطراف خانه‌درختان میوه دار وگل سایه افکنده ومیوه های رسیده شان چشم را خیره میکرد ، و بوی گل مشامرا معطر مینمود .

کالسکه بفضای جلوخانه رسید و مقابل درعمارت ایستاد .

تم پیاده شد و نگاهــی کنجکاوانه باطراف نمود ، وآن مناظر زیبا را نپسندید .

بمجرد اینکه مسافرین پیاده شدند،عده زیادی غلام ونوکر مرد و زن و بچه باکمال شوق باستقبال ارباب خود آمدند ، اما در میان آنها جوان خوش ظاهری بود که بانها نهیب رفت وگفت :

ــ همه عقب بروید ، این حرکت شرم آور است ، آیا میخواهیــد آقای خود را در بدو ورود با اظهار احساسات برنجانید ؟

غلامها باحال تردید کنار ایستادند وآثار خجلت در چهره های آنهــا نمودار گردید .

پس از آنکه سان کلیر اجرت سورچی را داد، کسی از آنجماعت در آنجانمانده بود، فقط آن جوان بود که پیش آمد و بارباب خود سلام داد.
سان کلبر گفت: آه، آدلف توهستی؟ حالت چطور است؟
در آنوقت ادلف شروع بخواندن مقاله ای نمود که دوهفته برای تهیه آن وقت صرف کرده بود، ولی سان کلیر باخونسردی معهودخودگفت:
ـ بسیار خوب، ادلف مواظب نقل اثاثیه باش، من پس از لحظه باز خواهم گشت.
. بعد دوشیزه اوریلی را بسوی اطاق پذیرائی که مشرف به بالکن بود، برد.

دراین وقت که سان کلیر دخترعمه را میبرد، ایوا مانند پرنده ای بسوی اطاق خوابی که آنهم مشرف ببالکن بود شتافت و وارد آن شد، در این اطاق زنی بلندقامت وسیاه چشم ورنك پریده نشسته بود که باورود دخترکانی بخود داد. اما ایوابسوی اورفت ودستهارا حمایل گردنش نموده اورا بوسید و گفت:
ـ ما ما.. مامان...
مادر درحالیکه مختصر بوسه ای ازگونه بچه برمیداشت، گفت:
ـ دخترم، کافی است، احتیاط کن که سردرد مرا بیشترنکنی. سان کلیر نیز بسمت اطاق همسرخود شتافت و بااشتیاق ومحبت اورا درآغوش کشید ودختر عمویش را بومعرفی کرد. ماری با دوچشم درشت خودکنجکاوانه باونظری کرد وبعد باتکانی ظاهری باوخوش آمدگفت. بعد سان کلیر بتم اشاره کرد که وارد شود. تم نیزاطاعت کرد وبابیم وهراس بمظاهر ثروت وابهت آن اطاق نگریست ومبهوت ماند، ودرهمان حال سان کلیر بهمسرخود گفت:
ـ ماری، نگاه کن، یك سورچی برای توآورده ام که کاملا مطیع اوامر توخواهد بود، سیاه موقری است وهروقت اراده کنی باکمال آرامی کالسکه ترا خواهد راند، نظری باوکن ودیگر مگوکه من درمسافرت توجهی باحتیاجات تو ندارم. ماری بدون آنکه برخیزد، بتم خیره شد وبعد گفت:
ـ میدانم که مست خواهدکرد.
ـ نه، این غلام را بسیارمعقول وپرهیزکار معرفی کرده اند.
ـ بسیارخوب، امیدوارم آنچه گفتی صحت داشته باشد.
بعد سان کلیر گفت: آدلف، تم را ببرپائین.
تم باآدلف پائین رفت وسان کلیر پهلوی زنش نشست و گفت. ماری، حالازن خوبی باش، وسخن دلنشینی باشوهر خود بگو. ماری بااوقات تلخ گفت:
ـ دو هفته دیرتر ازموعدی که بامن داشتی آمدی.
ـ ولی همیشه نامه برای تومینوشتم.
ـ درست است، نامه‌های تو نیز مختصروسرد بود.

- حقیقت این است که موقع حرکت پست بود واگر چنین نمیکردم نامه در سرموعد بتو نمیرسید. همسرش گفت: « توهمیشه اینطوروهستی، سفرهای مفصل و نامه‌های مختصر» سان‌کلیر دست درجیب کرد و قوطی مخمل کوچکی درآورد و آنرا بازکرد و گفت: « ماری، نگاه کن، این هدیه‌ایست که ازنیویورك بـرای توخریده ام. » آن قوطی محتوی صورتی بود که روی یك قطعه فلز بـاکمال ظرافت کنده‌شده بود وایوا وپدرش را نشسته نشان میداد. ماری ازروی بی‌میلی نگاهی بآن کرد و گفت:

-چه باعث شده‌که باین وضع ابلهانه نشسته‌ای؟

- عیبی ندارد، نشستن یك موضوع سلیقه ای است، ولی تو در شباهت این صورت بااصل چه عقیده داری؟

ماری در حالی که قوطی را می‌بست گفت: مادام‌که عقیده من‌درموضوعی برای تواهمیت ندارد، اظهارنظرمن‌درهیچ امری موردتوجه تونخواهدبود.

سان‌کلیر بی‌اختیار دردل‌گفت: لعنت خدا برزنان!..

بعد باصدای بلندگفت: ماری صحبت بکن، اینقدر بی‌احساس مباش، چه عقیده ای درمشابهت این‌صورت بااصل داری؟

زنش گفت. تونباید مرا مجبور بصحبت بکنی، چون میدانی من روزهـا براثر سر درد بستری میشوم، و هنگام آمدن تو جنجالی برپا شد، نزدیـك است بمیرم.

دوشیزه اوویلی‌که درتمام اینمدت خاموش بود، ناگهان برخاست وگفت.

-خانم، آیاهمیشه این سردرد رادارید؟

ماری پاسخداد: آری، این دردسر مراکشته است.

اوویلی گفت: من شربتهائی میدانم‌که سردرد را سبك میکند وهمین حالا بعضی‌ازآنها را برای‌شماتوتهیه میکنم.

سان‌کلیر ازطرف همسرش ازاو تشکرکرد، وبعد زنك زد، وچون‌آدلف آمد باو دستور داد (آلام) رابفرسند.

لحظه ای بعد زن دوتیره نیك روشی واردشد، سان‌کلیر باو گفت من این خانم را (مقصود دخترعمویش بود) بتومیسپارم،زیرا بسیارخسته است، اورا باطاقش هدایت ووسایل آسایش را ازهرحیث برایش فراهم‌کن.

بنابراین اوویلی برخاست و با (الام) ازاطاق خارج گردید تـا باطاق خود برود.

فصل چهاردهم

رفتار با غلامان

چندروز پس از ورود دوشیزه اوویلی بخانه پسر عمویش ، یکروز صبح افراد خانواده برای صرف صبحانه دورمیز نشسته بودند که سان کلیر بهمسرش گفت:

ـ ماری روزهای طلائی تودارد میدرخشد ، زیرا دخترعموی بااطلاع من تمام سختیها رابعهده خواهدگرفت ، تاتو بتوانی مواظب خودباشی . ماری‌درحالی که سررا روی دست‌میگذاشت، گفت

ـ خیلی خوش‌آمده است ، ومن عقیده دارم‌که اگر بتواند یك چیـز را خواهد فهمید ، وآن چیزاین است‌که تصدیق خواهدنمود ماارباب‌ها درحقیقت در این خانه‌درحکم غلامان زرخرید هستم .

سان‌کلیر گفت: شکی‌نیست که باین‌حقیقت پی‌خواهد برد . البته حقایق‌مهم دیگری نیزکشف خواهد نمود، وبعواملی پی خواهد برد ماری گفت. تو در این موضوع طوری صحبت‌میکنی که‌گوئی سیاهانرا برای زینت‌میخواهی، واگر واقعاً اینطور باشد، بهتر است که‌ازهمه اینها مستغنی شویم.

ایوا بمادرش نگاهی کردوباسادگی کودکانه پرسید.

ـ ماما، چراماغلام نگاه میداریم؟

ـ نمیدانم، مگراینکه منظور اذیت وآزار من‌باشد، و من عقیده دارم که تمام بیماریهای من‌از دست اینها ناشی شده‌است، و تصریح میکنم که سیاهان ما بدترین وزشت رفتار ترین غلامان هستند.

او ویلی خاموش ماند وماری بازگفت.

ـ برای معامله باغلامان فقط یك راه‌هست، وآن‌فشار آوردن‌وسخت‌گیری با آنها است، ازکودکی من‌اینطور دیده وعادت‌کرده‌ام،فقط ایوابه تنهائی همه غلامانرا فاسد میکند، ومن نمیدانم وقتی بزرك بشود چطور خود و خانه‌اش را اداره خواهدکرد، من‌باغلامها بامهربانی رفتار میکنم،ولی‌لابدباید آنهارا بوظائف خود آشناکرد.

او ویلی گفت: ولی من گمان میکنم که سیاهان نیز بشر باشند. وانصاف این است وقتی خسته شوند، بآنها حق آسایش واستراحت داده شود.

ـ شکی در این نیست، من نیز توجه بوسایل آسایش آنها دارم، ولی بشرطی باوظیفه آنها منافی نباشد، اما باغلامان چنان رفتار کردن که گوئی گلهای کمیابی هستند، بسیار کار خنده آوری است، وعلت اختلاف من باسان کلیر همین است وهمین اختلاف است که بیشتر مزاج مرا منحرف میکند.

او ویلی بیش از این صلاح ندانست دراختلاف فامیلی میان زن وشوهر مداخله کند، بنابراین جوراب نیمه کاره پشمی ازجیب درآورد وشروع ببافتن آن کرد

اماسان کلیر گفت: ماری بس، است ماری بس است، هواگرم است من با آرلف گفتگویم شده است، واحساس خستگی میکنم، پس امیدوارم ملایمتر باشی و بگذاری ازخنده روحپرورت کامیاب شوم. ماری پرسید: چه اتفاقی میان تو وآرلف روی داده است؟ من دیگر نمیتوانم پررو ئی این مخلوق را تحمل کنم، چقدر میل دارم اختیارش بدست من باشد، تا او را بوظیفه اش آشنا سازم و او را سرجایش بنشانم.

سان کلیر گفت: آنچه میگوئی دلیل دقت وحزم تواست واما آنچه میان من وآرلف واقع شده این است که مدتها بود که درصدد تقلید از من برآمد. خود را ارباب میدانست بهمین جهت ناچار شدم اخیراً او را متنبه سازم!.. ماری پرسید: چطور؟

ـ مجبور شدم باو بفهمانم که لباسهایم را برای خود لازم دارم، بعلاوه بقدری باوسخت بودم که فقط چند دستمال ابریشمی ازدستمالهای خود ومقداری ادکلونی باو دادم. اما او بحدی درخودسازی افراط کرد که ناچار شدم او را پدرانه نصیحت کنم تا براه راست برگردد.

ماری گفت: وای، سان کلیر، نمیدانم چه وقت متوجه میشوی که چگونه باید باغلامان خرد رفتار کنی، لوس کردن زرخرید خیلی بداست.

ـ چه ضرر دارد اگر آن بیچاره بخواهد مانند اربابش باشد؛ واگر نمیخواستم او را تربیت کنم، پس چرا آنهمه دستمال وادوکلنن باو میدادم!

او ویلی باکمال جدیت گفت: چرا برای تربیت او راه بهتری پیش نگرفتی؟ دختر عمو، علت تنبلی است. اگراین تنبلی نبود خودم فرشته ای میشدم، درواقع تنبلی اساس تمام صفات پست است.

او ویلی گفت. تصور میکنم مسئولیت بزرگی بگردن شما اربابها وطرفداران برده فروشی هست که اگر دنیا بمن داده شود آن مسئولیت را قبول نخواهم کرد، وظیفه وجدانی شما این است که آنها را تربیت کنند ورفتار معقولی بآنها داشته باشید، عقیده من این است.

دراین لحظه از خلال پرده های پنجره صدای خنده شادی ازحیاط خانه بگوش رسید، سان کلیر بطرف بالکن رفت صدای خنده او نیز بلند شد، آنوقت او ویلی در حالیکه باو میپیوست، گفت: مگر چه شده است؟

تم کنار حیاط روی صندلی نشسته بود و چندگل یاس درجادکمه کتش دیده میشد، وایوا داشت حلقه گلی روگردنش می‌افکند وشادی کنان میخندید، وبعد در دامانش نشست وگفت: «آه تم، منظر خنده آورظریفی داری.!» تم تبسم آرامی برلب داشت و چون ارباب خود را دید، نگاهی‌از روی تأسف و معذرت خواهی باو افکند.

تم از چیزی گله و شکایت نداشت، زیرا ایوای خوش قلب از پدرش خواهش‌کرده بود که تم را نوکر مخصوصی نماید تا در گردشها و رفت و آمدها با او باشد، وسان‌کلیرخواهش‌اورا بر آورده بود وبتم دستورداده‌بودکه همیشه خودرا برای‌خدمات دختر آماده کند، البته‌خدمت بایوا ایجاداشکالی برای تم نمیکرده وبا سمت راننده مخصوص ماری بودن معارضه نمیکرد، زیرا وظیفه رسیدگی بکالسکه وتیماراسبها برحسب دستورماری بدیگری واگذار شده بود، تا تم ازبوی نا مطبوع استبل ماریرا نیازارد وبموجب شدت‌انحراف مزاجش‌نشود، بهمین جهت لباسهای تم در کمال سادگی و پاکیزگی بود وهرکس‌اورا میدید تصور میکرد یکی ازاسقفهای قدیم‌کارتاژ میباشد؛

گذشته ازاین، بودنش دراین محیطزیبا واشرافی پرنعمت وآسایش موجب خشنودی او گردیده بود.

دریکی از روزهای یکشنبه، برای‌رفتن بکلیسا عالیترین لباسها و گرانبها ترین جواهر خودرا پوشیده ودربالکن ایستاده بود، اوویلی نیز باکمال‌سادگی وبدون آرایش با او بود، و چون ماری احوال دخترش ایوارا‌پرسید، باو گفتند با (الام) روی‌پلکان ایستاده است. ماری اورا خواست، وچون علت ایستادن او را باکنیز پرسید، ایواگفت:

- قوطی داروی‌مخصوص بخودم راباومیدادم تابکلیسا ببرد، زیرا احساس سر درمیکرد. ماری درحالیکه ازبیتابی پا بزمین میزد، گفت:

- ایوا، قوطی طلای‌خود را به (الام) میدهی، توچه وقت بوظیفه خود آشنا خواهی شد، برگردآنرا بیاور!.. آثار اندوه درچهره ایوا نمایان شد، و با تأمل بعقب گردید. اما سان‌کلیر بزنش گفت: «ماری، بچه رابحال‌خود بگذار، بگذار هرچه میل دارد بکند»

ماری گفت: سان کلیر، ایوا در آینده چه‌میکند وچگونه رفتاری خواهد داشت؟

سان‌کلیر گفت: خدامیداند، ولی این رامیدانم که‌بهتر ازمن‌وتوخشنودی خدا را بدست خواهد آورد.

ایوا بامهربانی دست روی بازوی پدر زد وگفت:

اینطور صحبت مکن، زیرا ماما دلگیر میشود

آنوقت او ویلی برای‌خاتمه دادن بنزاع روی‌بسان کلیر کردوگفت:

ـ پسر عمو، آیاتو آماده آمدن بکلیسا هستی؟
ـ متشکرم، من نمیآیم.
ماری گفت: من‌همیشه آرزودارم که‌سان‌کلیر بکلیسابرود،ولی‌اوذره‌ای‌از دین در دل ندارد، البته‌لایق او نیست اینطور باشد.
سان‌کلیر گفت: من‌متوجه هستم، اما شما خانمها فقط برای تظاهر وخود نمائی بکلیسا میروید، واگرمن بخواهم واقعاً برای‌عبادت بجائی بروم، بهمان کلیسا که (الام) میرود خواهم رفت، ایوا آیامیل داری توهم بروی؟ تو در اینجاباش و بامن بازی‌کن.
ـ پاپا ،تشکرمیکنم، امابهتر میدانم بکلیسا بروم.
ـ آیا خسته‌کننده نیست؟
ایوا پاسخ‌داد: تاحدی، ومن‌در آنجا میل بخواب‌میکنم، ولی خواهم‌کوشید که نخوابم.
ـ بنابراین چرا میروی؟
ایوا آهسته‌گفت: عمه‌او ویلی میگوید خدا میخواهد کـه برویم ، واو چنانکه میدانی همه چیز بما میدهد، پس اگرازمابخواهد بکلیسا برویم، نبایدبرما دشوار باشد، بنابراین دیگر کلیساجای خسته کننده ای نیست. پدر دخترش را بوسیدوگفت: دخترپاکدل و بی‌آلایش هستی بنابراین بروو برای من دعاکن
ـ البته همیشه دعا میکنم بعدایوا بامادرش سوار کالسکه شد.
سان‌کلیر همانجا که ایستاده بوداورا مینگریست ودر هوا بوسه‌ای باو حواله کرد وچشمانش پرازاشك شد و گفت.
ـ آه‌ایوا، تو‌فرشته رحمتی‌هستی که خداوند برای من فرستاده‌است. در کالسکه‌مادر بدخترش گفت:
ـ ایوا، البته‌خوبست که‌شخص نسبت بنلامان خودمهربان‌باشد،ولی‌لایق نیست باآنها مثل خودمان یاکسانی که در ردیف ماهستند رفتارکنیم، مثلا اگر (الام) بیمارشد ،نباید اورا در رختخواب خود بگذاری!.
ایوا گفت. ماما، من‌عقیده دارم باید اورا در رختخواب خودبخوابانم ، درآنوقت‌میشوداز او خوب پرستاری‌کرد، گذشته از این بستر من بهتر و پاکیزه تراز بستراواست.
ماری متحیرماند وگفت. نمیدانم چه کنم که این کودك بتواند مقصود مرا درك کند
اوویلی گفت: هیچ.
ایوا لحظه‌ای مکدربود،ولی‌خوشبختانه کودکان همیشه بریك‌حال نیستند، بهمین جهت ایوا بزودی برسرحال آمدوشروع بتماشای مناظر زیبائی کرد که ازبرابرش می‌گذشتند، وباز بنای‌شادی کردن رانهاد و خنده های معصومانه‌اش شروع شد.

فصل پانزدهم

بهای آزادی

همینکه آفتاب بسوی مغرب گرائید ، رفت و آمد وجنبش درخانه (برادران مسیحی) شروع شد ، وراشیل شروع بتهیه و جمع آوری لوازمی شدکه برای فراریهاکه بعد شب حرکت کنند ضروری مینمود . ژرژ هاریس هم دراطاق خواب کوچکی نشسته بود و کودکش را دربغل داشت ودست الیزارا دردست گرفته بود. آثارعزم و تفکر درچهره آنها ظاهر بود واشکهائی برچهره‌شان دیده میشد .

ژرژگفت . آری الیزا صحیح میگوئی، تو دخترخوش قلبی هستی ، توروحا ازمن پاکتری . ومن سعی خواهم کرد بگفته های تو عمل کنم ، میکوشم که مانند آزادگان باشم . میکوشم که دردل احساس مسیحی متدین راداشته باشم ، درصورتیکه خدا میداند همیشه قصد نیکی داشتم ، بلکه برای نیکوکاری تلاش سختی میکردم وباآنکه اوضاع ضد من بود ، در راه خیر میکوشیدم ، ولی حالا دیگر گذشته را فراموش خواهم کرد ، واحساس تلخی ودرد را ازخود دورخواهم نمود ، کتاب مقدس‌را خواهم خواند ، ومرد نیکوکاری خواهم شد .

الیزا گفت : وقتی بکانادا رسیدیم ، من‌میتوانم به‌توکمك کنم ، زیراخیاطی ولباس شوئی واتوکشی میدانم ، وبرای فراهم‌کردن وسائل زندگی باهم کمك خواهم کرد .

ـ آری الیزا ، تامن‌وتو وفرزندمان باهم هستیم؛همین کاررا خواهیم کرد ، الیزا، افسوس ،کاشکی این مردم قدر نعمت آزادبودن زن وفرزندشخص رامیدانستند من ازکسانی که اززن وفرزند عاجزهستند وآنهارا برای خود باری تصورمیکنند، درتعجب هستم ، مادام شماکه بامن هستید،خودرا دارا ونیرومند می‌پندارم ، من تاسن ۲۵ سالگی بکارهای دشوارمشغول بودم ولی دیناری مالك نیستم ، نه‌محل سکونتی دارم ونه زمینی که زندگی مرا تامین‌کند ، باوجوداین اگر مرا بحال‌خود گذارند بوضع خودراضی وشکرگذارخواهم بود ، من کارخواهم کرد ودستمزدخود را برای تووفرزندم خواهم فرستاد ، اما اربابسابق من حقی برمن ندارد؛زیرا

چندین برابر آنچه برایم خرج کرده بود باو رسانده‌ام ، وچیزی باو بدهکار نیستم .

الیزا گفت : ولی هنوز ازخطر نرسته‌ایم ، وبکانادا نرسیده‌ایم .

ژرژ گفت : اینطوراست ، ولی نسیم آزادی برمن وزیده و نیروی عجیبی در من بوجود آورده است .

دراینوقت ازاطاق مجاور صدائی شنیده شد وبعد دراطاق ژرژ را زدند ، الیزا تکانی خورد وبسوی دررفت وآنرا بازکرد .

سیمون هالیدی بایکنفردیگردرآستانه‌درظاهرشدند وسیمون گفت : این‌شخص (و نیاخ فلچر) یکی ازبرادران مسیحی است .

و نیاس فلچرمردی بلند قامت ولاغراندام وسرخ موئی بود که آثارهوش وتدبیرازچهره‌اش نمایان بود .

بعد سیمون بزرگ گفت : ژرژ ، دوست‌ماوینا س امری کشف کرده که برای تو وهمراهانت اهمیت دارد ، وبهتراست تونیز آگاه شوی .

وینا س گفت : شب گذشته برای‌آسایش درمسافرخانه عرض راه پیاده شدم ، وپس ازشام خوردن تاوقتی رختخوابم‌آماده شود، درگوشه‌اطاق روی بعضی عدلها درازکشیدم وروپوشی‌ازپوست روی خودانداختم ، ولی خوابم برد ، وچون بیدار شدم، چندنفررادیدم‌که دورمیزنشسته ومشغول میگساری وگفتگوهستند ، میل‌کردم صحبت‌آنهارا بشنوم علی‌الخصوص‌که نام برادران مسیحی رامی‌بردند ، یکی ازآنها که موسوم بماکس بودگفت : بدون شك در اردوگاه برادران مسیحی هستند ، آنوقت من متوجه‌آنها شده ودانستم‌ازمهمانان هالیدای صحبت میکنند ، بهمین‌جهت درجای خود ماندم وبرنقشه‌آنهاآگاه شدم ، ودانستم‌که میخواهند این جوانرا به (کینتکی) بازگردانند وباربابش بسپارندتا اوراعبرت دیگران‌کند تا سیاهان دیگر خیال فراررا درسرنپرورانند ، وماکس ویکنفر دیگرکه موسوم به تم لوکر است همسراین جوانرا به (نیواورلئان) برده وبسود خود خواهند فروخت وخیال‌میکنند ازفروش‌او ۱۸۰۰دولاربدست‌آورند ، واماکـودك را بهمان بازرگانی‌که اورا خریده است خواهند داد ، وجیم جوان ومادرش نیزدر(کینتکی) باربابشان مسترد خواهند شد ، وچنین‌گفتندکه دربین راه دریکی ازدونفر پاسبان هستندکه برای ـ برگرداندن این‌اسیران باآنهامساعدت خواهندکرد ،وبازدانستم‌که ازراهی‌که‌امشب بابد برویم ، اطلاع دارند ، بنابراین باعده‌ای‌که‌درحدود‌هشت‌نفرمیشود، بماحمله‌ور خواهند شد ، اکنون چه بایدکرد ؟

راشیل‌که مشغول پختن نان‌فطیربود ، وقتی شنید ازهول دستهارا بلندکرد وسیمون بفکرعمیقی فرورفت ، والیزا دستهاراحمایل‌گردن شوهرنمود وبچهره‌اش خیره شد . ژرژ نیزدستهارا بهم فسارمیداد وچشمانش‌برافروخته شده بود و مانند کسی مینگریست‌که واقعا زنش فروخته میشود وفرزندش بموجب قانون بخریدار داده میشود . الیزا درحالیکه نزدیك بود بیهوش برزمین‌افتد، گفت :

ـ ژرژ، چه باید کرد ؟

ژرژ درحالیکه باطاق برمیگشت و بنش‌لولهای خود رسیدگی‌میکرد، گفت .

ـ من میدانم چه باید بکنم .

و یناس باسراشاره به سیمون کردو گفت :

ـ سیمون ، دیدی که کار بچه شکل درآمد ؟

سیمون آهی کشید و گفت . آری ولی امیدوارم کار بآ نجاها نکشد .

ژرژ گفت : من حاضر نیستم کسی برای من صدمه به بیندواگر تو کالسکه‌خودرا بمن کرایه بدهی، تنها بـایستگاه دوم خواهم رفت . جیـم جوان شجاعی است ، من نیز چنان هستم .

و یناس گفت : دوست من بسیارخوب . ولی درهرحال راننده‌ای لازم‌داری، تو میتوانی مسئولیت جنك را عهده دارشوی، ولی من راهرا بهتراز تومیدانم .

ـ ولی نمیخواهم زیانی بتو برسد .

و یناس باحالت عجیبی گفت : زیانی بمن‌برسد ، معنی این سخن‌را نمی‌فهمم.

سیمون گفت : زرژ ، و یناس مرد مطلع و زبر دستی است و بهتر است که آنچه میگوید اطاعت کنی .

بعد با مهربانی دست روی شانـه ژرژ زد و بیـك جفت شش لول ژرژ اشاره کرد و گفت امیدوارم عجله درکار ها نداشته باشی ، زیرا خون جوانـان بجوش میآید .

ژرژ گفت : من بکسی حمله نخواهم کرد، وآنچه میخواهم آزادی است . و من‌حتی‌الامکان بصلح و آرامش براه‌خود خواهم رفت

ولی ناگاه چهره‌اش بهم رفت و گفت :

ـ ولی خواهری داستم که در بازار (نیواورلئـان) فروخته شد ، و من میدانم چه برسرزنان میآید ، بنا براین انتظار داری آرام بایستم و مشاهده کنم که زنم را میربایند ، برای فروش میبرند ، در صورتیکه خداوند برای دفاع ازاو دوبازوی توانا بمن داده است . نه ، قبول نخواهم کرد ، خداوند نیز یار من خواهد بود ، من قبل ازآنکه بزن و فرزندم دست یابند تا آخرین قطره‌خون خواهم جنگید . آیا دراینصورت مورد ملامت خواهم بود ؟

سیمون پاسخداد تو یکی از افراد بشر هستی ، وغیر ممکن است بشر جز این کاری بکند

ـ آقا ، اگر جای من بودی، این کاررا میکردی ؟

سیمون گفت . امیدوارم خداوندمرا گرفتار چنین آزمایشی نکند ، زیرا انسان‌نمیتواند زیاد مقاومت کند .

نیچر درحالیکه بازوان قوی و پیچیده خودرانشان میداد، گفت.

ـ ژرژ میتوانی بنیروی من اعتماد داشته باشی.

ژرژ گفت : بسیارخوب ولی بهتر نیست که زودتر فرار کنیم؟

و یناس گفت: من ساعت چهار بعد از نصف شب، یعنی سه ساعت قبل ازموعد که برای اجرای نقشه خود معین کرده اند، ازآن مسافرخانه حرکت کردم، و از احتیاط دوراست پیش‌ازتاریك شدن هوا حرکت کنیم ، زیرا درقریه سرراه مردم شریری یافت میشوند ، واگر کالسکه‌ماراادیدند، ممکن است مداخله کنند ، آنوقت بیش از آنچه باید دراینجا بمانیم‌مرا معطل خواهند کرد ، بنا براین بعقیده من خوبست دوساعت دیگر حرکت کنیم ، من حالا بملاقات میشل میروم و ازاو خواهش میکنم بعد ازحرکت ما با اسب تندرو خود برای مراقبت راه بیاید تا اگر آنهارادیدند، بما اطلاع بدهد . از جیم ومادرش نیز خواهم خواست که برای مسافرت خودرا آماده کنند ، بعد باسبها سری خواهم زد که آنهاراآماده کنم ، ما مسامت زیادی ازآنها جلو خواهیم بود ، و امیدواری زیادی هست که پیش ازرسیدن آنها بایستگاه برسیم ، بنا بر این ژرژ امیدوارم دلگرم باشی ، زیرا این اول مشکلی نیست که درراه نژادت با آن روبرو میشوم .

بعد و یناس بیرون رفت ودررا بست ، پس ازرفتن اوژرژ گفت :

— خیلی‌متاسفم که برای خاطرمن مواجه باخطرمیشوید.

سیمون گفت . ژرژ ، دوست عزیزم، خواهشدارم این عبارترا دیگر تکرار نکنی ، این عملی است که وظیفه انسانیت بر ما فرض میکند ، و ناچار باید آنرابجاآورد.

بعد روی بهمسرخودکردوگفت زودترغذائی تهیه کن ، نمیشود دوستان خودرا گرسنه روانه کنیم

در آنوقت که راسیل وفرزندانش بتهیه غذا پرداختند ، ژرژ وزنش در اطاق‌کوچك خود نشسته ودست درآغوش یکدیگر افکنده وبا هم مشغول صحبت خودمانی‌شدند، گاهی هم مثل اینکه دیگر برای همیشه ازهم جداخواهند شد، براز و نیاز عاشقانه میپرداختند .

ژرژ ، گفت‌الیزا، کسانیکه با دوستان خوشند و دارای خانه وزمین و دارائی و هرچه برای زندگی لازم باشند ، هستند ، ممکن است محبت‌آنها بپای عشق ما که مالك چیزی نیستیم برسد ، الیزا من پیش‌ازدیدن‌تو کسی را جز مادروخواهر بدبختم دوست نداشته بودم و ده سال‌بیش خواهرم ، امیلی را برای آخرین بار درباماداد روزیکه تاجر برده فروش اورا میبرد ملاقات کردم، من دریکی ازگوشه های اطاق خوابیده بودم که او بسوی من آمد و گفت (ژرژ ، یگانه دوست و برادر من تو خواهد رفت ، نمیدانم پس‌ازاینکه برسرتوخواهدآمد) من ازجای برخواستم واورا درآغوش کشیدم و هردوشروع بگریستن کردیم ، اینها آخرین کلمات خوشی بودند که ده سال پیش شنیده‌ام، پس از آن دل من گوئی چون صحرای موحشی شده بود تا ترا دیدم ومحبت تومرا ازعالمی که‌شبیه

عالم مردگان بود نجات داد و از آنوقت برای خود مردی شدم، حالا الیزا من آخرین قطره خون خودرا بزمین خواهم ریخت ، ولی آنها نخواهند توانست ترا ازدست من بگیرند وهرکس که بخواهد ترا ببرد، ناچار باید ازروی جسد بیجان من بگذرد .

الیزا با حال گریه گفت : خداوندا رحم کن ، تمام آرزوی ما این است که باهم ازاین کشور دور شویم

ژرژ با تلخی گفت . خداوندا ، این ستمکاریها چطور روی میدهد؟ اینها میگویند که انجیل پادشان است ، ثروتمند هستند . تندرستند ، خوشبختند ، عضو کلیساها میباشند، طمع دارند و اردبهشت شوند ، درخوشی وفراخی زندگی میکنند و ازتمام لذات زندگی بهره مند میباشند ، اما متدینهای حقیقی باوفاکه ازآنها پرهیزکارتر و پارساترند، زیر پایشان لگد کوب هستند، آنها را میخرند و میفروشند واز دلهای خون بار و اشکهای روان و ناله های دردناك آنها سود میبرند .

سیمون ازکنار آشپزخانه گفت . دوست من ژرژ، بکلام خداوند گوش فرا دار شاید ترا تسلی دهد

ژرژ صندلی خودرا نزدیك درکشید والیزا درحالیکه اشکهایش راخشك میکرد ، باو نزدیك شد. آنوقت سیمون شروع بخواندن آیاتی راجع بصبروایمان برحمت خداوندی که بندگان حقیقی خودرا می‌آزماید نمود: خداوند باین بندگان وعده داده که درگاه دربرابر مصائب شکیبا باشند، آنهارا درآخرت برای خود برخواهد گزید بعد سیمون درپایان سخن خود گفت . اگرجهانی جز این جهان نبود، حق داشتیم که شکوه و ناله کنیم، ولی خداوند برای کشور آسمانی خود جز این مردم بینوا و محروم ازلذات دنیوی را برنمیگزیند، پس فرزند جان بخدا اعتماد داشته باش و به آنچه بتو میرسد اهمیت مده زیرا همین موجب آسایش و نعمت همیشگی آخرت خواهد بود.

اگراین کلمات ازیکنفر دیگر صادر میشد تأثیر زیادی نمیکرد ولی چون از دهان کسی درآمده بود که هرروز درمعرض زندان یا جریمه غرامت واقع میشد دردل این دو فراری تأثیر مهمی داشت و به آنها نیرو و عزمی داد .

بعد راشیل آمد و با مهربانی دست ژرژ را گرفت و بطرف در به سالن بسوی میز شام برد

کمی بعد ازغروب ساده کالسکه سرپوشیده بزرگی که رنگ آن تیره بود جلو در ایستاد و کمی بعد نیز جاکی از آن پیدا شد . آنوقت ژرژ درحالیکه کودکی را در بغل داشت و دست هری را گرفته بود ، باعزم و اراده قوی ازخانه خارج گردید . سیمون و راشیل نیز بدنبال آنها بیرون آمدند

جیم نیز که دست مادرش را گرفته بود، به آنها پیوست. این مادر پیر خود را باو چسبانده و بهرطرف چشم می انداخت گوئی متوقع بود تعقیب کنندگان را در آنجا ببیند.
ژرژ در گوش جیم گفت :

- جیم آیا مستعد هستی و شش لولهای خودرا داری؟
جیم، پاسخداد : آری من کاملا آماده میباشم .
- آیا اگر آمدند، میدانی چه باید بکنی ؟
جیم درحالیکه سینه فراخ خودرا جلو میداد، گفت:
- کاملا، آیا تصور میکنی میگذارم یکبار دیگر مادرم را ببرند ؟

دراین مدت کم که میان ژرژ و جیم این گفتگو میشد، الیزا با راشیل خداحافظی کرد و با مساعدت سیمون سوار کالسکه شد و با کودک خود درگوشه کالسکه نشست بعدازاو مادرپیرجیم سوارشد وژرژوجیم جلوآنها نشستند و بعد ویناس سوارشدودر جای راننده قرار گرفت. سیمون از خارج کالسکه گفت :دوستان، خداحافظ. همه مسافرین با هم پاسخدادند: خدا نگهدارت باشد. آنوقت کالسکه براه افتاد و روی جاده پراز یخ با تکان وصدا بنای پیشرفتن را گذاشت

براثر صدای چرخها، برای فراریها مجال گفتگو نبود، بهمین جهت کالسکه بدون توقف دربیشه ها ودشتهای بی آب وعلف وروی تپه ها ودره ها بدون مانع برفتن ادامه داد. براثر حرکتهای کالسکه کودک درآغوش مادر بخواب رفت و ترس و بیم پیرزن از میان رفت. الیزا نیز خوابش برد . فقط ویناس با عزم استواری بیدار بود و برای گـذراندن وقت بسوت زدن و آواز خود را سرگرم میکرد .

اما گوشها تیز ژرژ درحدود ساعت سه بعدازنصف شب ،صدای پای اسبی که در عقب سرآنها تاخت میکرد شنید وبازوان ویناس فورا اسبهای کالسکه را ازرفتن بازداشت و گوش فراداد و گفت :

- قطعا میشل است، گمان کنم صدای پای اسبش را بشناسم. بعد برخاست و بااضطراب واحتمامی سررا بعقب برگرداند وپس از لحظه ای از میان تاریکی سواری رادید که با سرعت زیادی روی تپـه دوری بتاخت نـزدیك میشود

ژرژ وجیم پیش از آنکه بدانند چه بایدبکنند، ازکالسکه برزمین جستند و همگی با حال اضطراب وانتظارایستادند ومتوجه طرفی شدند که سوار از آن می آمد. اما آن سوار دریکی ازدره ها ازنظرشان مخفی شد و جزصدای پای اسب او بگوششان نمیرسید. اما بالاخره اورا روی تپه نزدیکی بنظرآوردند و ویناس گفت: آری میشل است.

بعد فریادزد : میشل؟
سوارپاسخداد· ویناس، توهستی؟
- آری چه خبری داری، آیا می آیند؟

ـ ازپشت سرمی آیند، هشت یا ده نفر هستند، همه مست و عربده‌جوومانند گرگ زوزه میکشند .

و یناس گفت : بچه ها، سوار شوید، عجله کنید و اگر ناچار باید جنگید، تأمل کنید تاشمارا بجای مناسبی ببرم.

دوجوان باچابکی میان کالسکه پریدند و و یناس اسبها را باشلاق زدو کالسکه باسرعت برق دوباره براه افتاد وسوارنیزدنبالشان بتاخت آمد و باآنکه صدای چرخها مانع شنیدن هرصدائی بود، بازازپشت سرصدای تاخت اسبهائی بگوش رسید که دمبدم نزدیکتر میشد.

دو زن این صدا ها را شنیدند وسرازکالسکه بیرون کردند ودر پرتو کم نورصبح نخستین، عده‌ای را دیدندکه ازدامنه پشته نزدیکی سرازیر میشوند، و بمجرد اینکه آیندگان برفرازتپه‌دیگری رسیدند، کالسکه را که سقف سفیدش بچشم میآمد دیدندو براثرآن نعره‌ای وحشیانه که دلیل پیروزی بود ، ازآنها برخاست که آنرا بگوش مسافرین کالسکه رسانید.

الیزا درسراحساس دوار نمودوفرزند خورا بسینه‌چسبانید، پیرزن نیزشروع بدعا وزاری کرد، اماهماندم دستهای دوجوان ازروی ناامیدی و ازجان گذشتگی بسوی ششلولها رفت . تعقیب کنندگان با سرعت بسوی فراریها پیش میراندند و کالسکه ناگاه در راهی پیچید ومسافرین خودرا بامجموعه‌ای از سنگهای مترفع وصاف روبرو دیدند ، این سنگها بطوری بودند که بهترین پناهگاه بشمارمیرفتند. و یناس جای این سنگهارا میشناخت ودانسته باینطرف آمده بود ، بنابراین فوراً پیاده شد و گفت:

ـ همه بسوی سنگها بروید ،زودباشید. میشل تواسب خودرا بکالسکه ببند وباآن نزد(اماریا) برو وازاوکمك بخواه تاباپیروان خود برای ملاقات ایـن سگان بیاید. همه بایکچشم بهمزدن پیاده‌شدند و و یناس درحالیکه کودك‌را ازدست مادرش میگرفت ، گفت:هرکدام ازشماها دست محرم‌خود رابگیرد وباتمام قوت شروع بدو یدن کنید. البته کسی از آنهااحتیاج باین‌تشویق نداشت. جیم فوراً بسوی سنگها شتافت .میشل‌ازاسب‌پیاده شدوآنرا بکالسکه بست‌وباسرعت آنرا راند و ازآنجادور شد. بالاخره نزدیك‌سنگها رسیدند ودرپرتوماه و نورصبحگاهان آثار راه تنگـــی که در مـــیان‌سنگها بـــود، دیدنـــد. و یناس پیش‌افتاد و از ایـــن راه بنای‌بالارفتن راگذاشت وآنهارا تشویق ببالارفتن میکرد و پس از او جیم درحالیکه مادربیمناك‌خودرا بهپشت‌برداشته بود، دنبال‌و یناس بالارفت وژرژالیزا نیز ازعقب‌آنها افتادند. تعقیب کنندگان بپائین سنگهارسیده و در حالیکه داد و فریاد راه انداخته بودند و ناسزا میگفتنداز‌اسبها بزیرآمدندتاخودرا آماده‌تعقیب فراریها کنند. و یناس وهمراهانش‌ببالارفتن‌ادامه دادند تا برفراز سنگهارسیدند

درآنجا راه بقدری تنك شدکه فقط ممکن بود یکنفر ازآن عبور کند اما ناگاه بگودالی رسیدند که درحدود یکمتر عرض داشت ودنبال آن توده عظیمی از سنك بود که ارتفاعش به ۳۰ پا میرسیده این توده سنك از مجموعه سنگها جدا بود و اطراف صاف وعمودی مانند دیوارهای قلعه داشت. تم بآسانی ازروی گودال پرید وروی قله سنك کودك را بر بساطی ازسبزه نشانید دیگران نیز ازدنبالش آمدند. سنگها دراطراف عده میریخت وآنهارا از چشم دشمنان مخفی میساخت ودرواقع برای آنها بمنزله یك حجاب طبیعی شده بود.

ویناس سررا ازپشت این حجاب سنگی بیرون آورد و بمراقبت مهاجمین که از سنگها بالامیآمدند پرداخت و گفت.

ـ بالاخره رسیدیم حالا اگرتوانستند بیایند کسانی که میخواهند باینجا برسند باید میان این دوسنك دریك صف باشند ویك یك در زیر گلوله های ما بالا بیایند.

ژرژ گفت: همین است که میگوئی خوب حالا باید بگویم که شاید اینکار راجع بما باشد، بنابراین بگذار خطررا تحمل کنیم ومیدان جنك را بعهده بگیریم

ویناس درحالیکه گیاهی در دهان میجوید گفت:

ـ هرطور بخواهید عمل میکنم ولی می‌بینم که این اشخاص دارند باهم کنگاش میکنند آیا بهتر نمیدانی بآنها اخطار شود که اگر بخواهند قصد ما کنند مانند مرغ کشته خواهند شد؟

عده مهاجم مرکب بودند از تم لوکر و مارکس و دو نفر پاسبان و بعضی ولگردهای ماجرا جو که باچند جام شراب برای گرفتار کردن سیاهان اجیر شده بودند

ژرژ ازبالای سنك باصدای آرام وآشکاری بآنها گفت:

ـ آقایان کیستید وچه میخواهید؟

تم لوکر پاسخداد: عده‌ای ازسیاهارا میخواهیم که عبارتند از ژرژهاریس والیزاهاریس وفرزندشان جیم سلان ومادر پیرش؛ اما باخود پاسبان آورده‌ایم و دستور توقیف رسمی است وماتصمیم داریم آنهارا بازداشت کنیم آیا شنیدید آیا تو ژرژ هاریس غلام مسترهارس ازبخش شیلبی واقع درشهرستان (کینتکی) نیستی؟

ـ ژرژهارس هستم ومسترهاریس مدعی بود که من غلام او هستم ولی حالا شخص آزادی میباشم وروی زمین آزاد خداوند ایستاده‌ام و صاحب یك زن و فرزند هم دارم اما جیم ومادرش نیز اینجا هستند و ما برای دفاع از خود اسلحه داریم و آنچه میگوئیم عمل میکنیم پس اگر مایل باشید بالا بیائید ولی اولین نفر که بالا بیاید همگی کشته خواهید شد آنوقت مرد کوتاه قدی بینی آ... و فریاد زد

ـ چون لایق تو نیست که چنین بگوئی ما مأمور دستگاه عدالت هستیم و قانون پشتیبان ما میباشد پس بهتر است بارضای خاطر تسلیم شوید تا ناچار بسلاح نگردید.

ژرژ باحرارت گفت :

ــ من کاملا میدانم که بقانون وقوه پشت گرمی دارید و میخواهید همسرمرا برای فروش دربازار (نیواورلئان) ببرید ، وپسرمرا مانندگوساله ببازرگان برده فروش بدهید ، مادرجیم را بآن درنده که باتازیانه میزد وچون نمیتوانست پسرش را خوارکند،اورا خوارمینمودتسلیم نمائید ، شمامیخواهید من وجیم را برگردانید که باز درشکنجه باشیم وتازیانه نخوریم وپایمال کسانی بشویم که آنهارا ارباب مینامید ، قانونهم شمارا تایید میکند وتقویت مینماید ، ای ننك برشما وقانون شما باد ، ولی دیگرشما دیگر دست برمانخواهید یافت . مامطیع قوانین شما نیستیم ، ومنسوب بکشورشما نمی باشیم ، تادراینجامانند شما درزیرآسمان خداآزاد هستیم وبخدائیکه مارا آفریده‌سوگند یادمیکنم باشما خواهیم جنگید وازآزادی خوددفاع خواهیم کرد ،تا بمیریم یاآزاد شویم .

ژرژ برفرازسنك ایستاد وآزادی خودوهمراهانش را اعلام کرد،درآنوقت چهره گندم‌گونش برافروخته بود ، وچشمانش ازخشم میدرخشیدند ، ودرحین سخن دست بسوی آسمان برده گوئی پس از مأیوس شدن ازعدالت بشر بعدل خداوند پناه میبرد ، هیئت ولحن گفتارش تاثیری درمهاجمین کرده ودرجای خود خاموش مانده بودند . فقط ماکس شش‌لول خودرا بسوی ژرژ هدف رفت وتیر خالی کرد . اما ژرژ باسرعت بعقب جست والیزا فریادی برآورد ، وتیرازنزدیك موهای ژرژرد شده نزدیك بودگونه زنش را بخراشد ، ژرژ بسرعت گفت :

ــ الیزا چیزی نیست .

وپناس گفت : بهتراست زبرابر آنها پنهان شوی ، وخطابه خود راکوتاه کنی . زیراآنهانرومایه وپست هستند.

زرژگفت : جیم بیا تاباهم مراقب این‌گذرگاه باشیم ، ومن بروی اول کسیکه ازاینجا بگذرد تیرخالی خواهم کرد ، تو نیز بادومی همین‌کار را خواهی کرد ، تاآخر .

ــ ولی اگرتیرم بنشانه نخورد ؟!

ــ تیرت خطا نخواهد رفت .

مهاجمین پس ازآنکه ماکس تیرهاکرد،مردد ماندند ، تم گفت :

ــ من بالا خواهم رفت ، من در عمرخود ازسیاهان نترسیده‌ام حالا هم نمیترسم . بعد درحالی که ازسنگها بالامیرفت گفت :

ــ بعد ازمن کدامتان خواهدآمد ؟

ژرژ این کلمات را واضح شنید ؛ درانتظاراول شخصی که بالاآید شش‌لول خودرا بطرف گذرگاه گرفت .

تم لوکرکه‌ازهمه شجاعتربودپیش افتاد ، دیگران نیزدلیرشده دنبال‌اوبراه افتادند ، آخرالامرهیکل درشت تم نزدیك گودال نمایان شد . ژرژشش‌لول خودرا

آتش کرد ، وتیر بپهلوی تم خورد ، ولی با زخمی که برداشته بود عقب نشینی نکرد ، بلکه درحالی که مانندگاو نعره میزد روی گودال پرید . آنوقت و بناس پیش آمد و بازور بازوی نیرومند خود تم را عقب زدو گفت .

ـ دوست من ، ما احتیاج بتو نداریم .

تم درگودال افتاد و باسنك وچوب ودرخت برخوردتا باناله ودرد در ۳۰ قدم عمق بزمین افتاد ، واگرهنگام افتادن لباسهایش بشاخه های درخت بزرگی نمیگرفت واز شدت سقوط کاسته نمیشد، قطعا مرده بود ، اما باوجود این افتادن سختی بود .

مارکس گفت : اینها اهریمن هستند ... بعدپیشاپیش همراهانش که نزدیك بود ،فروافتند شروع بعقب نشینی کرد ، وبعدبرفقا گفت : «دوستان ، پشت سنگها بروید و تم را بردارید تامن با اسب خود برای آوردن کمك بروم » آنگاه اسب خودرا سوارشد و بدون آنکه توجهی برفقایش که اورامسخره میکردند داشته باشد، اسب را بتاخت آورد ، دیگران از ناله تم بجای اوپی بردند و از لای درختان وچوبها پائین رفته تاباو رسیدند واو را برداشته بجائی که اسبها بودند آوردند ، اما بآنها گفت «نمیخواهم برای رسیدن بمسافرسانه مرایاری کنید ، فقط دستمالی بمن بدهیدکه ازاین خونریزی که مرا میکشد جلوگیری کنم .»

ژرژ ازبالای سنك نگریست ودید میکوشندکه تم را به اسب بنشانند ، اما پس ازکوششهای بسیارنتوانست سوارشود و برزمین افتاد . الیزا که با سایرین ایستاده وبآن منظره می نگریست گفت .

ـ آه ، امیدوارم کشته نشده باشد .

ویناس گفت . برای چه ؟ او سزاوار این عاقبت است ، ولی خداوندا ، دارند ازاو دست میکشند .

آنچه ویناس گفته بود درست بود،زیرا مهاجمین پس از مشورت و گفتگو سواراسبهای خود شده وازآنجا دور شدند ، و چون ازنظر پنهان شدندو بناس گفت:

ـ عیبی ندارد ، حالابايد پائین برویم ومسافتی راه بهپیمائیم ، من ازمیشل خواستم برود وکمکی برای مابیاورد وباکالسکه برگردد ، ولی بهترمی نم که برویم ودرراه باوبرسیم .

همه ازفراز سنگها فرودآمدند وهنوز بزمین هموارنرسیده بودندکه دیدند کالسکه باچند سوار بسوی آنها می آید . ویناس ازروی شادی فریاد زد

ـ این میشل و سیفن و اماریا هستند و ما اکنون در کمال ایمنی و اطمینان هستیم .

الیزاگفت بسیارخوب ، حالاخوبست بایستیم و نسبت بان زخمی مساعدتی کنیم ، زیرا سخت ازدرد مینالد .

ژرژگفت : بسیارخوب گفتی و بهتر است اورا باخود ببریم .

ویناس گفت : زخمش را نیزمعالجه کنیم ، واقعا بسیارکار خوبی است ولی چه عیبی دارد ، برویم به بینیم درچه حالی است .

ویناس تاحدی ازجراحی اطلاع داشت ، بنابراین روی زخمی خم شد و با توجه اورا معاینه کرد .

تم باصدای آهسته ای گفت : مارکس این توهستی ؟

ویناس پاسخداد : نه ، دوست من مارکس نیست،واقعا مارکس که فرار میکند چقدر بتوتوجه دارد،مدتی است که اورفته است .

تم گفت : خواهم مرد، چه مردپستی بود ، مگذار تنها بمیرم .

ویناس شروع ببستن زخم کرد . آنوقت تم بابیحالی باو گفت :

— تومرا درگودال افکندی .

— باکی نیست،اگرمن چنین نمیکردم، توهمه مارا درآن می‌انداختی، ماقصد نداریم بتوبدی کنیم و باخود بجائی میبریم که ازتوپرستاری و نگهداری کنند .

کسانیکه باکالسکه آمده بودند درآن لحظه رسیدند و باهمدیگر کمك کردند تاتم لوکررا سوارکالسکه نمودند،اما همینکه درکالسکه دراز کشید، بیهوش شد ، پیرزن سیاه نزدیك اورفت واز روی دلسوزی سرتم را دردامنش نهاد بعد ژرژ و جیم والیزا سوارشدند وخود راجای دادند ودوباره کالسکه براه‌افتاد . ژوژبوویناس نزدیك بود ، لذاباو گفت .

- حال زخمی راچطور می‌بینی ؟

- زخمش سطحی است ، گلوله‌درگوشت فرورفته ولی افتادن حالش را بد کرده است ، ولی من عقیده دارم که شفا می‌یابد ودرس عبرتی میگیرد .

ژرژ گفت : خوشوقت هستم که میگوئی‌شفا می‌یابد ، زیرا خیلی برمن ناگوار بود که سبب مرگش شده باشم ، اگرچه درراه‌اجراء عدالت کشته باشم .

ویناس گفت درست میگوئی ، زیرا آدمکشی نوعاً بداست .

— اورا چه خواهی کرد ؟

- اورا باقامتگاه اماریا خواهیم برد ، در آنجا دوگراس پیرزن هست که درپرستاری ماهراست ، ودرحدود دوهفته اورا بآن زن خواهیم سپرد .

یکساعت بعد همه بمزرعه ای رسیدندکه در آنجا صبحانه لذیذی برایشان آماده شد . تم لوکررا نیزفوراً روی رختخواب تمیزی که تاآنوقت ندیده بود خواباندند،زخمش نیز باکمال توجه تمیز و پانسمان شد ، و رفته رفته شروع بباز کردن و بستن چشمانش کرده باورنمینمود که دشمنانش آنقدر درباره اش مهربان و مساعد باشند!

فصل شانزدهم

تم و ایوا

تم در اطاق محقر خود که بالای اصتبل واقع بود و اثاثیه اش عبارت بود از یکقطعه فرش و یك صندلی و میز چوبی که کتاب مقدس خود را روی آن گذاشته بود نشسته و سرگرم یك کار مشکل و خسته کننده بود. اشتیاق نسبت بزن و فرزند سخت براو چیره شده بود، لذا یك ورق کاغذ از الیزا گرفت و با استعانت از معلومات ناقص خود در کتابت شروع بنوشتن نامه‌ای برای همسرش نمود. چیزی که این کار را مشکلتر میکرد اینکه بعضی از حروف هجائی را که از اربابزاده‌اش، ژرژ فرا گرفته بود اکنون بیاد نداشت، اما ناگاه ایوا وارد اطاق شد و از پشت سر، از صندلی بالا رفت و بدست تم نگاه کرد و گفت:

ــ عمو تم، این کارهای خنده آور چیست که داری میکنی؟

تم چشمان خود را با کف دست پاك کرد و گفت.

ــ میخواهم نامه ای برای زن و بچه دور افتاده ام بنویسم ولی گمان کنم نتوانم.

ــ تم، کاشکی میتوانستم باتو کمك کنم، من نوشتن را سال پیش فرا گرفته ام، ولی میترسم فراموش کرده باشم.

بعد ایوا سر قشنك و زیبایش را با موهای طلائی خود نزدیك سر تم برد و هردو مشغول تبادل آراء شدند و بالاخره توانستند صفحه کاغذ را سیاه کنند، یعنی چیزهائی در آن بنویسند و تصور کنند که واقعا نامه‌ای نوشته اند، آنوقت ایوا با شادی گفت:

ــ زن و فرزند باین نامه خیلی خرسند خواهند شد، خیلی ننك بود که تو از آنها جدا شدی، من میخواهم از پاپا خواهش کنم که بتو اجازه بدهد گاهی برای دیدار آنها بروی.

تم گفت: خانمم بمن وعده داد بمجرد اینکه پول کافی تهیه کند دوباره مرا خریداری نماید و من منتظر وعده او هستم و میگویند که ارباب کوچکم ژرژ بدیدنم خواهد آمد.

ایواگفت : ازآمدن او بدیدار توخوشوقت خواهم بود .

- من خواستم نامه‌ای برایشان بنویسم تامحل‌مرا بدانند وضمنا بکلو اطلاع ندهم که حال ووضع من خوب است .

درهمین لحظه سان کلیر وارد اطاق شد وچون ازتم پرسید مشغول چه کاری است ، ایوا پاسخداد . «تم مشغول نوشتن نامه‌است ومن بااو کمك میکنم، آیا نامه خوبی نشده‌است ؟» سان کلیرگفت «نمیخواهم شمارا نا امید کنم ولی تم بهتر میدانم که نوشتن این نامه رابمن واگذاری ومن بعدازبازگشتن از گردش آنرا خواهم نوشت» ایواگفت : « نوشتن این نامه لازم است ، زیرا خانم قصد دارد برای مستردکردنش پولی بفرستد» سان کلیرتصورکرد که خانمش برای دلداری او چنین وعده‌ای داده وعملی نخواهد شد اماچیزی نگفت و دستور دادکه تم اسبها را برای گردش آماده کند اما سان کلیر همانشب نامه را برای تم نوشت و بعنوان مادام شیلبی به پست داده شد . از مدتی پیش دوشیزه اوویلی تمام کارهای خانه و اداره غلامان سیاه ودوتیره آن خانه رابعهده گرفت، اما همه آنها متفقاً اقرار کردند که خانم شایسته‌ای نیست، زیرا خانمها مانند او بادست خودکار انجام نمیدهند حتی ماری ازرفتار او بدش آمد زیرا تمام روز اورا مشغول کار میدید ، در واقع اوویلی روز رابدوخت ودوز ووصله پینه میگذارند وچون شب فرا میرسید، تادیر گاه بقلابدوزی سرگرم میشد .

دریکی ازروزها سان کلیر دخترك ده ساله سیاهی موسوم به توپسی باخود آورد وگفت اورا خریده است ودختررا به اوویلی بخشید تانظریه خودرادرتربیت وتهذیب اخلاق دراو بیازماید و با آنکه اوویلی مواظب نظافت دختر بود وخانه داری را باو می آموخت وخواندن ومبادی دین را باو تلقین کرد ، آن سیاه بچه چندان پیشرفتی نکرد.زیرا طبعا شریرولجباز وجنجال طلب بود

اوویلی نزدیك بود ازدستش بستوه آید وازاو صرفنظر کند . گرچه از اصلاح او نا امید نشده بود ؛ مخصوصا برای اینکه سان کلیر بنظریاتش نخندد از رها کردن دخترخودداری کرد .

فصل هفدهم

ابرهای تیره

دو سال از آمدن تم بخانه سان کلیر گذشت ، و با اینکه در این مدت رابطه‌ای بازن وفرزند وآشنایان خود نداشت ، هیچگاه آنهارا فراموش نمیکرد و همیشه آرزوی دیدار آنها را داشت ، باآنکه نمیشد مدعی شد که تم گرفتار بدبختی وسیه روزی است ولی باز از زندگی خود دور از زن و فرزنددلخوش نبود وچون تابستان فرا رسید و هواگرم شد، خانواده سان‌کلیر به ویلای مخصوص خود که در ساحل دریاچه (بونچارت) بود منتقل شد ، این ویلا شامل باغچه سبز وخرم وپردرختی بود ومجموعه ای ازگلهای مناطق حاره از آن روئیده بود ، راههائی درزیر سایه درختان داشت که تاکنار آبهای نقره فامی‌رودخانه کشیده میشد . چه سا اوقات بود که ایوا با تم دراین باغچه می نشست و بخواندن کتاب مقدس مشغول مشد ، یا از او میخواست بعضی از سرود های مذهبی را که ازبهربود وخوب میخواند برایش بخواند ، آنوقت دختر گوش میداد و مدتها به آسمان‌می‌نگریست، گوئی باارواحی غیر مرئی که با اونجوا میکردند، مینگریست .

یك روز ایوا در حالیکه دستهای کوچك خودرا بسوی آسمان بلند می کرد بتم گفت « تم ، من بانجا خواهم رفت ، من بسوی ارواح بی آلایش که گاهی در خواب مشاهده میکنم خواهم شتافت »تم وفادار حس‌کردخنجری قلبش را پاره میکند و بی اختیار تصدیق کرد که ایوا دراین ماههای اخیر رو بلاغری میرود وهروقت در باغچه بازی میکند بامیدود نفسش بشمار می‌افتد و خسته میشود ، وبیاد آوردکه او ویلی گفته بود گاهگاه سرفه ای عارض ایوا میشود که داروهائی‌که باوداده درآن بی اثر بوده است ، باوجوداین نخواست در معنی اظهارات دختر فکر کند ، وسعی نموداین افکارواندوه‌آور را از خود دور کند .

واقع این است که دیده باریکبین اوویلی تغییراتی که وضع تندرستی دختر بچه حاصل شده بود درك میکرد ، وآن سرفه خفیف خشك که گاهی ایوا دچارش میشد و برق زدن چشمانش وسرخ شدن گونه‌هایش اوویلی را بیمناك کرد ، ودراین عوارض مقدمات همان بیماری شوم راکه نوباوگانرا نابود میکند و همان بیماری ملعون است ، مشاهده کرد ، و بدون تامل افکارخودرا بسان کلیر گفت ، ولی او با بیتابی ودرشتی باوویلی گفت : دخترعمو ، من این نغمه شوم رادوست ندارم واز آن بیزارم ، مگر نمی بینی که دختردارد رشد میکند و اطفال‌وقتی وارد دورهٔ رشد وکمال میشوند،مقداری ازقوای خودرا ازدست میدهند .

- ولی سرفه بدی میکند !

- اهمیتی ندارد،شاید مختصرسرماخوردگی داشته باشد .

- ولی اینهاهمان عوارضی هستندکه‌چند نفرطفل راکه میشناسم،ازبین بردند.

- میل ندارم این‌سخنان بیهوده رابشنوم ، شمازنها بمجرداینکه مشاهده‌میکند طفلی سرفه میکند، فوراً بدترین فکرشوم را درباره‌اش میکنید، توخوب‌است‌مراقبش باشی و نگذاری شب سرما بخوردومانع اوازبازی زیاد خسته کننده شوی ، آنوقت‌حالش بسیارخوب خواهد شد ، ولی سان کلیر باآنکه چنین گفت بازنگران شد ، وهرروز ازنزدیك ایوارامراقبت کرد ، وباآنکه باخود میگفت باکی براو نیست واین‌سرفه بزودی موقوف خواهد شد ، اما بیش ازگذشته ملازم ومواظب او بود ، واورا باخود بگردش‌وتفریح میبرد ،گاهی برای‌او بعضی شربتهای مقوی میآورد و بخود دلداری میداد ومیگفت اگرچه احتیاج باین شربتها نداری، ولی خوردن آنها هم ضرری ندارد .

****

سلامتی ایوا پس ازآن باسرعت بسوی انحطاط رفت ، وبالاخره سان‌کلیر ناچارطبیبی برای معاینه او دعوت‌کرد ، اگرچه از این اقدام خشنود نبود ، زیرا آوردن طبیب برای ایوا بعقیده او معنی نامطلـوبی داشت . درابتدای امر ماری سان‌کلیرتوجهی بکسالت دخترش نکرد وآنرا ازعوارض‌تنبلی وفقدان‌نشاط دانست زیرا معتقد بود تنها اواست‌که باید مـدعی بیماری باشد ، وفوق العاده خشمگین میشد وقتی میدیدکسی ازاطرافیانش بیمـارشده است . اما وقتی بچه بستری شد و طبیب برای معالجه‌اش آمد ، افکارماری متوجه چیزدیگری شد ، وخودرا بدبخت ترین مادران فرض‌کرد ، زیراخوداوهمیشه‌کسالت داشت وانواع امراض ملازمش بود ، حالاهم ملاحظه میکندکه یگانه نرزندش برابرچشمش بسوی‌گور میرود ..!

اما سان‌کلیرشکیبائی پیشه‌کرد وسعی‌کرد بماری بفهماندکه موضوع اهمیت ندارد ونباید بدبین بود ، وکسالت بچه ، بطوریکه طبیب تصریح‌کرد،عارضه ای است‌که بزودی برطرف‌خواهدشد. واقعاهم‌دوهفته نگذشت‌وضع‌مزاجی‌دختررو ببهبودی رفت‌وایوا مانندسابق بنای‌رفت وآمد درباغچه‌وبالکنها را نهاد وصدای خنده‌اش دراطراف خانه چون نغمه های موسیقی شنیده شد ، وپدرش‌گفت بزودی تندرستی

خود راکاملا بدست خواهدآورد، ولی این بهبود ظاهرو فریب دهنده از چشمان تیزبین طبیب و دوشبزه مخفی نماند و آنرا تابش قبل ازطوفان پنداشتند.

یکدل کوچك دیگرکه دل ایوا بودنیز باین حقیقت پی برد و با الهام کرد که بعالم آسمانی نزدیك گردیده است، کودك ابن‌الهام را باکمال آرامش تلقی کرد فقط دلش بحال اطرافیان خودکه پدرش دررأس آنها قرار داشت میسوخت ، البته احساسات پاکش شامل آن غلامان وکنیزان با وفاکه علاقه بسیاری باوداشتند نیز میشد، درواقع یك کودك غیرعادی بود ، او بطوری بارآمده بودکه سختی نظام بردگی راکه آثارش را دراطراف خود می‌دید حس میکرد، وآن وضع براوگران می‌آمد، وهمیشه درخود شوخی میدیدکه کاری برای بهبودحال این غلامان و تخفیف بدبختی آنها بکند.

غروب یکی ازروزها سان‌کلیر دخترش را صداکرد تا مجسمه زیبائی را که برایش خریده بود باو بدهد، امامنظره او درپدر بی اندازه مؤثرواقع شد ، بی‌اختیاراورادرآغوش کشید و بسینه چسباند و باو گفت .

ـ عزیزم ایوا، حالا بهترهستی، اینطور نیست ؟

ایوا با وقاروسنگینی گفت: پاپا، میخواستم چیزهائی بتوبگویم، ومدتی‌است دراین فکرهستم، بنابراین اجازه بده پیش‌ازآنکه ضعف مزاجم بیشترشود مطالب خود را بگویم.

سان‌کلیر وقتی ایوا دردامنش نشست ، بی‌اختیارلرزید .کودك سررا بسینه پدرتکیه دادو گفت :

ـ پاپا ، پنهان‌کردن حقیقت ازتو بی‌فایده است ، من بهمین زودی از تو دورخواهم شد ، من میروم ودیگرباز نمیگردم . بعد شروع بگریه‌کرد ، وازگریه او سراسرتن سان‌کلیر بلرزه افتاد ، ولی بالحن خوشی گفت :

ـ ایوا ، معلوم است‌که داری عصبی واندوهگین میشوی ، خوبست خودرا بدست‌این افکارتاریك نسپاری ، نگاه‌کن چه مجسمه زیبائی برایت‌آورده‌ام . ایوا درحالیکه باملایمت مجسمه را عقب‌میزد، گفت :

ـ نه پاپا ، خودرا دفریب ، من میدانم‌که بهبود نمی‌یابم و بزودی خواهم رفت ، من عصبی واندوهگین نیستم ، پاپا ، اگرتونبودی واین دوستانم نبودند، ازاین رفتن مسروربودم ، من میخواهم بروم ، من مشتاق این رفتن هستم .

ـ طفل‌عزیزم ، چه موجب شده‌که تااین اندازه محزون هستی ؟ تودارای تمام وسائل سعادت میباشی .

ـ علت اندوهم پیش‌آمدهائی است‌که هر روز دراطرافم حادث میشود ، من برای این بندگان‌وغلامان بیچاره که‌داریم، اندوهگینم ،همه مرا دوست‌میدارند ونسبت بمن‌مهربانند، پدرجان چقدر میل‌دارم همه آزادباشند.

ـ ولی‌ایوا، مگر ملاحظه نمیکنی که آنها فعلاوضع مطلوبی دارند؟

ـ ولی اگربتو گزندی رسید،چه‌حالی خواهند داشت؟ پاپا، دردنیا مانند

توکم یافت میشود، چقدر زشت و ناپسند است کارهائی که‌مردم هر روز مرتکب میشوند!.. دختر وقتی‌این کلماترا اداکرد بخود لرزید، ولی سان کلیر گفت:

- دختر عزیزم، تو احساسات بسیار رقیقی داری ، تو بسیار موجب عدم رضامندی من است که میگذاریم چنین داستانهارا بشنوی.

- آه، پاپا، همین است که‌مرا دلگیر میکند، تومیخواهی من درزندگی کاملی بسر برم ومتألم‌نشوم وازچیزی ناراضی نباشم، حتی سر گذشت حزن آوری هم‌نشنوم، درصورتیکه دیگران بینواهستند وبادرد و اندوه همیشگی زنده هستند، این خود خواهی است، باید من ازاوضاع این قبیل مردم آگاه‌باشم، و شریك احساسات آنها بشوم، این‌موضوعها در من ریشه کرده ، و بسیار در آنها فکر کرده‌ام، پاپا، آیـاوسیله‌ای نیست که‌بتمام زرخریدان آزادی بدهد؟

- عزیزم، این سئوال مشکلی است، شکی‌نیست که‌این وضع، وضع بسیار نامطلوب و بدی‌است، وعده بسیاری ازمردم باین‌همعقیده هستند، ومن شخصاً مایلم که‌حتی یك برده درسراسر کشوریاعالم نباشد،ولی‌نمیدانم‌دراین باره‌چه باید کرد.

- پاپا، خوش‌قلب هستی، واحساسات پاکی‌داری، سخنان تو دلنواز است، آیا نمیشود که بمردم بفهمانی که‌بوظیفه‌ای‌که‌دراین مسئله‌حیاتی دارند عمل‌کنند؟ پاپا، هروقت مردم، باید دراین امرفکر کنی‌و برای‌خاطرمن‌اینکاررا انجام‌دهی.

سان‌کلیر باتأثر گفت: هروقت مردی؟ دخترم اینطور صحبت مکن، تو در زندگی همه چیز من هستی.

- پاپا، همانطور که تومرا دوست میداری، این بیچارگان نیز فرزندان خودرا دوست دارند، پس درحق آنها اقدامی‌بکن،(آلام)فرزندان خود را دوست دارد، ومن‌دیدم وقتی ازآنها صحبت میکردمیگریست ، تم نیزفرزندانش رادوست دارد، پدر،خیلی زشت است که‌این اوضاع همیشه حادث شود.

سان‌کلیر با لطف ومحبت گفت.عزیزم، بس‌است، بس‌است، خودرامحزون مکن وازمرك‌نام‌مبر، ومن آنچه بخواهی خواهم کرد.

- آیابمن قول میدهی که بمجرد اینکه بروم ، تم‌را آزاد کنی؟

- آری عزیزم، هرچه راتوبخواهی انجام خواهم داد.

دختر درحالیکه گونه برافرخته اش رابصورت پدر می‌چسبانید، گفت:

- پاپا، چقدر میل دارم باهم برویم.

- عزیزم ، بکجا؟

کودك گفت. بعالم‌بالا، زیرا دوستی وصلح وصفا درآنجا است، پاپا،آیا نمیخواهی آنجا برویم؟

سان‌کلیر بدون‌آنکه پاسخی‌بدهد.اورا بسینه‌فشرد، ودختر باآرامی گفت:

-آیابا من خواهی آمد؟

- من‌بعد از تومیآیم، وترا فراموش نخواهم کرد.

کم‌کم هوا تاریك‌شد وسان‌کلیر خاموش‌نشسته وهیکل نحیف‌دختر رابسینه

چسبانده بود، دیگرچشمان درخشانش را نمیدید، اما صدایش را که گوئی از عالم بالامیرسید، میشنید، ناگاه زندگی گذشته‌اش برابرچشمش آمد، وصفحه اعمالش در نظرش گسترده‌شد ودعاهای‌مادرش واوراداو درگوش صداکرد، و میلش‌بکارهای نیك دوباره تحریك شد، ودرمیان آن‌گذشته واین زمان حاضرعالمی دید سراسر جنك وستیزه بامسابقه عجیبی که برای بدست آوردن جاه‌وجلال‌ومال برپا است.

دراینوقت هوا کاملا تاریك شده‌بود، بنابراین‌دختررا برداشت‌وبخوابگاه برد ، وچون غلامان بسترراآماده‌کردند؟ سان‌کلیردختررامیان‌بازوان‌خود برداشت وبا ملایمت اورا تکان میداد ولای‌لای میگفت تابخواب رفت .

فصل هیجدهم

مرك

دوره بهبوو فریب دهنده‌که در ایوا نمایان شده بود ، باسرعت سپری شد وازآن ببعدکمتر بباغچه میرفت وهمیشه میل میکرد دراطاق مخصوص خود بماندو وروی نیمکتش درازبکشد وبانتهای رودخانه بنگرد .

دریکی ازروزهاکه مادرش پهلویش نشسته بود، ناگاه ایوا باوگفت :

ـ ماما ، میل دارم مقدارزیادی ازموی خود را ببرم !.

ماری گفت : برای چه ؟

ـ میخواهم بدست خود ازموهایم بدوستانم هدیه‌کنم ، خواهش میکنم از عمه‌ام بخواهی بادست خود مویم را قیچی‌کنم .

ماری ، اوویلی‌راکه دراطاق مجاوربودصداکرد ، وچون او وارد شد، ایوا کمی خودرا بلندکرد وموهای طلائی خودرا پریشان نمود وباکرشمه وناز گفت : ـعمه ، بیا وموهایم را قیچی‌کن .

درهمین وقت سان‌کلیرکه برای خریدن میوه رفته بود ، با مقداری ازآن وارد شد ودرحال ورود گفت :

ـ چه خبراست ؟

ـ پاپا ازعمه‌ام خواهش‌کرده‌ام چند دسته ازموی سرم را قیچی‌کند ، زیرا خیلی پرپشت است ومراگرم میکند ، بعلاوه میل‌دارم بعضی ازآنرا ببخشم .

اوویلی قیچی را حاضر کرد ، ولی پدر گفت :

ـ احتیاط کن، منظره مورا خراب مکن ، ازدسته‌های پرپشت مو قیچی کن و مواظب باش جای قیچی معلوم نباشد ، من بموهای سرایوا افتخارمیکنم !.. ایوا باکمال اندوه گفت : آه ، پاپا ...

ـ آری ، من من میل دارم این مو بهمین زیبائی بماند تا بامن بمزارع عمویم سفر کنی .

ـ پاپا ، من بانجا نخواهم رفت ، بجای بهتری خواهم رفت ، آه امیدوارم تصدیق کنی ، پاپا ، مگر ملاحظه نمیکنی هرروز ناتوان تر میشوم ؟

پدرش گفت : ایوا ، چرا اصرارداری که اظهارات تورا باور کنم ؟

ـ پاپا ، زیرا حقیقت رامیگویم ، واگرباورکردی ، آنوقت همانطورکه برای من عادی شده برای تو نیزعادی خواهد بود .

سان کلیر لبها را بهم فشرد و باحال اندوه ایستاد و بآن دسته های زیبای مو که ازسرکودك بریده میشد ودردامانش می‌افتاد، نگاه میکرد .

ایوا مقداری‌ازموی‌را برداشت ومدتی بآن نگریست ودوراانگشتان‌لاغرش پیچید وگاهگاهی بااضطراب بپدرش مینگریست .

ماری گفت ، همین بودکه دل مرا ازآن آگاه میساخت ، همین بود که هر روز به تندرستی من صدمه میزد و مرا بسوی قبر میکشاند ، بدون آنکه کسی بآن توجه کند ، من از مدتی پیش ازچنین پیش‌آمدی نگران بودم ، سان کلیر کمی بعدخواهی دید که‌حق با من بوده‌است.

سان کلیر باخشونت گفت :

ـ لابد بدون شك مایه خشنودی توخواهد بود . پس ازآن ماری روی صندلی راحتی خود دراز کشید و صورتش را با دستمال ابریشمی خود پوشاند.

اما ایوا چشمان صاف و درخشان خود را بمادروپدرخیره کرد ، و درآن لحظه که داشت ازبند های این جهان‌آزاد میشد ، فرق واختلاف میان آن‌دو نفر را درك نمود وبا دست بپدراشاره کردکه باو نزدیك شود . پدرباو نزدیك شد و نشست ،آنوقت ایوا باو گفت :

ـ پاپا ، نیروی من روزبروزضعیف‌تر میشود ، ومن میدانم‌که ازرفتگان هستم ، و چیز هائی دارم‌که باید بگویم وبکنم ، اما تومیل داری بگذاری در اطراف آنها صحبت کنم ، ولی وقت‌آن فرا رسیده‌است ، ونمیشود آنها راتاخیر انداخت ،پس امیدوارم خواهش مرا برآوری واجازه ندهی صحبت کنم .

سان کلیز درحالیکه با یکدست چهره را میپوشاند وبا دیگری دست‌ایوارا میگرفت، گفت:

ـ عزیزم،چه میل میکنی، بگو و بکن .

ـ پس من میل دارم همه غلامان خودمانرا بـه بینم ،آنها را اینجا

احضار کنید : من سخنانی دارم که بآنها بگویم . سان کلیر با بی‌صبری گفت : ـ مانعی ندارد.

اویلی فوراً کسی فرستاد بهمه اطلاع دهد وطولی نکشید دراطاق حاضر شدند . ایوا روی نیمکت دراز کشیده بود وموی سرش اطراف پریشان بود گونه هایش سرخ وچهره‌اش رنك پریده مینمود و با وقار وجلال با دو چشم صاف ودرخشان خود شروع به نگریستن بآن جمع نمود ، اما آن‌زرخریدان از آن منظره بی‌اختیارغمگین شده بودند. زیرا طلعت ملکوتی دخترودسته های‌موی قیچی‌شده وگریه ماری وچهره درهم سان کلیردردل‌غلامان تاثیر سختی کرده بود . زیرچشمی بهم مینگریستند وآه میکشیدند وسرهارا تکان میدادند .همه خاموش وسربزیربودند، گوئی در تشییع جنازه‌اش‌شرکت کرده‌اند . ایوا سر بلندکرد و نگاهی به‌آنها افکند و براثرآن نگاه‌آثارحزن وبیم برهمه ظاهرشد و زنها صورتهای خود را با پارچه‌های لباس‌خود پوشاندند ،سپس ایوا روی به‌آنها کردو گفت:

ـ دوستان عزیز، شمارا من خواسته‌ام،زیرا دوستتان دارم ،همه شما را دوست دارم و سخنی دارم که با شما خواهم گفت ،میل دارم همیشه آنرا بیاد داشته باشید ،من‌ازشما دورخواهم شد وچند هفته بعد دیگرمرا نخواهید دید .در این لحظه همه بگریه وآه‌وناله افتادند بطوریکه صدای نازکش درمیان آن طوفان عواطف قلبی دیگر شنیده نشد ،لذا ایواکمی منتظرماند، بعد باصدائی که ناله‌هارا برید به‌آنها گفت:

ـ اگرمرا دوست دارید سخن مرا قطع نکنید آنچه میگویم بشنوید . میخواهم راجع بخودتان صحبت کنم، متاسفانه بیشترمقصروسست افکارهستید، وفکر شما منحصر بهمین‌جهان‌می باشد،می خواهم بیاد آورید که جهان زیباتر و و کاملتری هست ، مسیح در انجا است و من بآن عالم خواهم شتافت ، شمانیز میتوانید بانجابروید، همانطور که برای من‌است برای‌شما نیزمیباشد، ولی اگردوست بدارید بآنعالم بروید نبایدزندگی شما مجسمه‌ای از بیحالی وسستی و بیفکری باشد، بایدمسیحی متدین باشید، لازم‌است بیاد داشته‌باشید که‌هرکدام از شما هامیتوانند فرشته‌ای‌باشید، وتا ابدفرشته باشد و هرگاه بخواهید متدین‌باشید خداوند شمارا یاری خواهدنمود وازشما دستگیری خواهد کرد ، باید بدرگاه او زاری کنید . . بایدکتاب مقدس بخوانید.

کودك ازبقیه سخن‌خودداری کرد و بادلسوزی نگاهی‌بآنها کردو باانده گفت: ای بیچاره ها،شما نمیدانید. بعدچهره‌خودرا دربالش فروبرد وشروع بگریه کرد، اماصدای گریه‌زنها که‌در اطرافش بودند اورا بخود آورد ،لذا سر را برداشت‌و باچشمان پراشك تبسمی نمودو گفت:

ـ عیبی ندارد، من برای‌شما دست دعابسوی خدادراز خواهم‌کرد،و میدانم

باآنکه نمیتوانید بخوانید دستگیر شما خواهد بود ، همه بکوشید که نیکوکار باشید و هر روز بسوی خدا توجه کنید واگر چنین کنید، مطمئن باشید که در آسمان همه شما را ملاقات خواهم کرد.

عمو تم و (الام) کنیز و بعضی متدینها، آمین گفتند اما بی‌دینها سر بزیر افکنده وشروع بگریه کردن نمودند..

ایوا گفت میدانم همه مرا دوست میدارید.

همه یکصدا گفتند آری ، آری ترا دوست داریم.

ـ راست میگوئید ، همه نسبت بمن مهربانید . بنابراین حالا چیزی بشما خواهم داد که هروقت بآن نظر کنید مرا بیاد خواهید آورد ، بهرکدام ازشما کمی ازموی خود را خواهم داد وهروقت بآن نگاه کنید دراین فکر باشید که من شمارا دوست میدارم و بآسمان رفته‌ام ومیل‌دارم همه‌شمارا درفضای وسیع آن باخود به بینم .

درآنوقت که‌جمع غلامان وکنیزان اطراف هیکل آن طفل نحیف گرد آمده وگریه میکردند، منظره‌ای بوجود آمده بود که قلم از شرح آن درمی‌ماند یکی پس ازدیگری یك یادگار باقی و پربهارا ازدستش دریافت میکردند ، بعد همه زیر پایش بسجده افتاده میگریستند ودعامیکردند ودامان لباسش را میبوسیدند.

اوولی ترسید که منظره اثر بدی درتندرستی آن‌طفل‌داشته باشد بنابراین بآن زرخریدان که‌هدایای خودرا دریافت داشته بودند اشاره نمود که خارج شوند وجز تم و (الام) کسی نماند

بعد ایوا گفت عمو تم، این دسته موی زیبارا برای خود بردار من بسیار خوشبخت هستم، ترا درآسمان خواهم دید، ترنیز مادر عزیز ، باین در آسمان خواهی بود دو بازوی خودرا بگردن پرستار خود حمایل کرد. کنیز باونا گفت: خانم عزیزم ایوا من نمیدانم چگونه بدون تو زندگی خواهم کرد بعد شروع بگریستن کرد. اوویلی تم و (الام) رابامهربانی ازطاق خارج کرد وتصورکرد همه رفته‌اند ولی همینکه برگشت توبسی سیاه را که در اصلاح و تربیتش عاجز مانده بود دید آنجا ایستاده است

او ویلی بادرشتی باو گفت: تو ازکجا آمدی؟

توبسی باگریه گفت: خانم همینجا بودم آه خانم عزیزم ایوا: من دختر شریروبدی بودم ولی آیا بمن نیزازاین موها خواهی بخشید.

ـ آری توبسی ، بیا بگیر ، اماهروقت باین مو نگریستی بیاد بیاور که ترا دوست میداشتم ومیل‌داشتم دخترخوبی باشی

توبسی باکمال اخلاص گفت تلاش خواهم کرد ، بایدی که‌درمن ریشه کرده خواهم جنگید.

بعدتوبسی درحالیکه‌صورترا باپیراهن می‌پوشاند ازاطاق خارج شد ودر تمام اینمدت سان‌کلیر دو چشم خودرا بادست پوشانده بود . در آن وقت ایوا دست

روی دست پدرگذاشت و بارقت ولطافت گفت: پدرعزیزم.

سان‌کلیر تکانی‌خورد و برخاست و با تلخ کامی گفت:

- من‌تحمل این مصائب راندارم ،قضا وقدر بمن‌ستم‌میکنند. اوویلی گفت:

-مگرخداوند اختیاربندگان‌خود راندارد؟

ایوا درحالیکه برمیخواست وخودرا درآغوش‌اوجامیداد گفت:

- پاپا، تودلم رامشکن تو نبایداین احساساترا داشته‌باشی .!

بعد بطوری باسوزدل گریه‌کرد که‌همه رابیتاب نمود وسان‌کلیر گفت:

-ایوا بس‌است‌بس است،من‌اشتباکردم، من بودم،اندوه‌گین‌مباش ،اینطور گریه مکن،اطاعت فرمان ترامیکنم البته بدبود که‌اینطور سخن گفتم !.

ماری برخاست و باطاق خود رفت‌و بیحال افتاد ودچار حمله عصبی‌شدیدی شد ،اما سان‌کلیر باتبسم تلخی گفت:

-ولی ایوا توبمن‌موهارا ندادی !..

ایوا تبسم کنان گفت:پاپا، برای توست برای تـوو،اما و بـایـد بعمه عزیزم هرچه میخواهد بدهی ،من ازموهای خود ببردگان بیچاره خود دادم،زیرا پس‌ازرفتن من همه‌آنهارا فراموش خواهندکرد وهمانطورکه میدانی دیگرکسی درفکرشان نخواهد بود .

پس از این اجتماع حالت مزاجی‌ایوا بسرعت بد میشد، دیگری شکی در عاقبت ناگواراو نبود. اوویلی نیز باکمال دلسوزی‌ووفاداری‌ازاو پرستاری میکرد و لحظه‌ای‌ازاوغافل نمیشد .

رفت‌وآمدتم نیز باطاق بیمارزیاد شد ،دخترخیلی ناراحت شده بود ،اما تم اورا روی بالشی میگذاشت ومیان بازوان خود میگرفت ودراطاق یا بالکن گردش میداد، باین وسیله بیمار تا حدی راحت میشد .

سان‌کلیر نیز گاهی‌چنین میکرد، ولی‌آنقدر قوی نبودکه باین‌کار ادامـه دهد بهمین جهت با اصرار ایوا این وظیفه را بتم واگذار میکرد، بالاخره در غروب یکی از ازروزها،حال‌ایوا بهتر شد وآثارشادی درچهره‌اش نمایان‌گردید ودربستر نشست و ببالشها تکیه داد و عروسکها و اسباب بازی‌گرانبهای خودرا پیش آورد وشروع به معین‌کردن کسانی که بایدآنها بخشیده شوند نمود وچون شب پدرش بدیدنش‌آمد، گفت حالش‌ازچند هفته پیش بهتراست و پس ازآنکه بوسه پدرانه‌ای ازاوگرفت، به دخترعمویش‌اوویلی‌گفت:

-دخترعمو،شاید علیرغم این ظواهربرای ما زنده بماند.زیرا حالاحالش بهتراست .

اما هنوزشب به نیمه نرسیده بودکه‌آثارمرك دراوظاهرشد، زیرا اوویلی با سرعت دررا بازکرد و بتم‌که باکمال وفاداری‌وامانت در بالکن بیدارمانده بود، گفت:

ـ تم فوراً طبنب را احضارکن ، یك لحظه تامل‌مکن .

بعد بطرف اطاق سان‌کلیر رفت ودررا زد و گفت:

ـ پسرعمومیل دارم با من بیائی.

این‌کلمات مانند صاعقه برسان‌کلیرفرودآمد ، فوراً از بستر برخاست‌و بسوی اطاق ایوا درآنجا که او درخواب بود شتافت . درآنجا سان‌کلیر منظره‌ای دید که دلش‌ازحرکت ایستاد، درآن لحظه نمیتوانست آنچه دیده‌است درك‌کند ، اودر چهره دخترآثاری دیدکه دانست دیگرآن‌آبچه‌متعلق باو نیست سان‌کلیرواوویلی هردو بیحرکت ایستادند وبچهره دخترمینگریستند. پس از چند دقیقه تم با طبیب آمد. طبیب نکاهی بصورت کودك افکند، اوهم مانند دیگران‌ساکت ایستاد بعد آهسته ازاوویلی پرسید :

ـ این تغییرچه وقت حادث شد ؟

ـ درحدود نیمه‌شب.

آری براترصدای طبیب ازخواب بیدارشد وبطرف ایوا شتافت و باعجله پرسید : اگوست ،اوویلی، آه چه شده‌است؟

سان‌کلیر باخشونت‌گفت : ساکت باش‌اومیمیرد.

پرستار این سخن را شنید وبرای بیدارکردن بردگان شتافت و طولی نکشیدکه تمام اهل خانه بیدارشدند و عده‌ای از آنها دربالکن‌گردآمدند و با اضطراب و نگرانی‌ازشیشه‌های‌پنجره بداخل‌چشم‌دوختند.

سان‌کلیرمتوجه‌آنها نبود ، بلکه روی دخترخم‌شدو گفت:

ـ ای وای ،کاشکی بهوش میآمد وصحبت میکرد.

همان لحظه کودك دوچشم فراخش‌راگشود وتبسمی درچهره‌اش نمایان شدو خواست سررا بردارد وسخنی بگوید .

سان‌کلیر باو گفت : ایوا مرا میشناسی؟

کودك در حالیکه باآخرین نیروی خود دستها را بگردن پدر می‌انداخت گفت : پاپای عزیزم . اما فورا بازوهایش سست شد و افتاد ، وچون سان‌کلیر سر برداشت ملاحظه نمود ابرتیره‌ای چهره‌کودك رافراگرفته‌است ، ودارد باکمال سختی نفس میکشد ، و بعد دودست‌کوچك خودرا بالابرد .

پدرازشدت تاثرروی ازدختر برتافت و بدون‌آنکه بداند چه میکند شروع به پیچ دادن دستهای تم‌کرد ، و بعدگفت :

ـ وای - برمن ، این بسیارزشت وناگواراست ، وای تم ، این منظره مرا میکشد . تم دودست ارباب خودرا دردست‌گرفت وسربسوی‌آسمان‌کرد واشك پر دوگونه اش جاری شد .

سان‌کلیرگفت : تم ، دعاکن‌که این‌آزمایش تلخ زود پایان یابد ،دلم پاره پاره میشود.

تم گفت : بزرگ است خدای من ، آقا تمام شد، تمام شد، باو نگاه کن . کودك روی بالش شروع بکشیدن نفسهای تندکرد وچشمان درشت خودرا خیره کرد واز حرکت بازماند .

حمله درد پایان یافت ودرسیمای دختر نوری تابیدکه اشکهارا ازجریان باز داشت وهمه نفس زنان بادلهای لرزان بسوی او خم شدند، سان کلیر باملایمت و مهربانی صداکرد : ایوا ! ولی دخترصدای اورا نشنید .

بازپدرتکرارکرد وگفت : ایوا بگو چه می بینی ؟

آنوقت تبسم درخشان و باجلال درچهره اش نمودارشدو باصدای بریده ای گفت: ـعشق شادی وخرسندی صلح وآرامش . بعدآه سردی برآورد وروحش بآسمانها پروازکرد .

****

ایوا باپیراهنی سفید روی بسترش درازکشیده بود، سرش بیکطرف متمایل بودوگوئی بخواب رفته است :اما چهره اش یك سمت آسمانی بخودگرفته بودکه میرساند اینخواب دیگرموقتی نیست ، بلکه آسایش ابدی مقدسی است . سان کلیر درآنجا ایستاده ودستهاراروی سینه گذاشته بودوصداهای آهسته ای می شنیدکه گوئی ازعالم دیگری میرسید بعد شنیدکه ازاومیپرسند : تشییع جنازه چه وقت خواهد بود ودرکجا دفن خواهد شد ؟ او باتکدرزیادی پاسخداد . دیگربااین اموراهمیت نمیدهد، هرچه میخواهند بکنند .

گل وسبزه بیحدی اطراف رختخواب مرده ریخته شد. بعد توبسی سیاه در حالیکه چیزی زیر روپوشش میاورد وچشمانش ازگریه ورم کرده ، وآمد . یکی ازکنیزکان خواست ازورود او مانع شود ولی سان کلیردرحالیکه پا بزمین میکوبید گفت : بگذاربیاید توبسی پیش رفت وگلهائی راکه باخود آورده برد زیرقدمهای مرده افکند وناگهان کناررختخواب خودرا برزمین افکند و با شدت شروع بگریه کرد . اوویلی بسوی اطاق شتافت وخواست این کنیزبچه را ازروی زمین بردارد وخاموش کند، ولی بیهوده تلاش کرد . دختر گریه کنان گفت :

ـ آه خانم عزیزم،ایوا ،من نیزمیخواهم بمیرم، میخواهم بمیرم .

این فریاد انعکاس عمیقی درسان کلیر داشت ،خون را بچهره گرفته اش باز گرداند وبرای باراول اشك برگونه هایش جاریشد .

باز اوویلی خواست کنیزك را از زمین بلندکند ،ولی او بگریه خود ادامه داد وگفت :

ـ بمن گفت که مرادوست میدارد . بعدازاین دیگرکسی ندارم، تنها نیامده بودم دیگربودنم فایده ندارد، بالاخره اوویلی بامهربانی اورا از زمین بلندکرد و ازاطاق بیرون آورد ودرهمانحال بی اختیاراشکهایش جاریشد ودختر را باطاقش برد و باو گفت :

ـ توبسی، مایوس مباش من میتوانم دوستت بدارم، اگرچه بآن فرشته پاك نمیتوانم برسم ولی امیدوارم که اسرار محبت را ازاو فراگرفته باشم ،من ترادوست خواهم داشت وخواهم کوشید که دختر خوبی بشوی . لحـن صدای اوویلی حکایت از نیت پاکش میکرد واشکهای او بیش از گفته هایش اثر داشت ، بنابراین ازآن تاریخ تسلط بی سابقه ای برروح عاصی وسرکش آن دختریافت، اما سان کلیر بی اختیار ایستاده و باخود میگفت :

ــ ایوا ، چقدر بزرگوار بودی ، زندگی کوتاه تو برای همه نعمتی بود، افسوس بر سالهای دراز عمرمن که بیهوده تلف شد. سکنه خانه یکی پس از دیگری برای آخرین دیدار وارد اطاق مرده شدند ، بعد تابوت کوچك راآوردند و تشییع برپا شد و کالسکه ها ودرشکه برای مشایعت از پی هم رسیدند ، و تشییع کنندگان آنها پیاده شده در انتظار نشستند ، سپس علامت عزا میان همـه توزیع شد و آیاتی ازکتاب مقدس تلاوت گردید و سان کلیر بدون اینکه اشکی بریزد برفت وآمد پرداخت ، مثل این بود که چشمه اشك اوخشك شده بود ، سپس ایستاد و مشاهده کرد که آن سرطلائی درکفن پیچیده شد و در تابوت گذاشته شد و سر تابوت بسته شد ، وچون او را میان مشایعین بردند، باآنها تا آخـر باغچه ، درآنجاکه همیشه ایوا با تم می نشست و نغمه سرائی میکرد وکتاب مقدس راتلاوت میکرد، رفت ، درآنجا قبرکوچکی آماده شده بود.

سان کلیر کنـار قبر ایستاد ومات ومبهوت بآن خیره شد ، بعد دید تابوت کوچك در آن میگذارند ، و چون قبر باخاك انباشته شد وکار دفن پایان یافت . سان کلیر نگـاهی به آن کرده باور نمی نمود . این طفل عزیز ومحبوبش ایوا بود که او را دراین قبر ازبرابر چشمش مخفی ساختند . مشیعین پراکنده شده شدند و اطاق خواب مـاری سیاه پوش شد ، وخود دربستر افتاد بگریه وزاری پرداخت و هر لحظه از بردگان خود یاری می طلبید ، زیرا وی تصور میکرد تنها او است که بـاید سوگوار باشد وکس دیگری حق گریه وزاری ندارد.

گریه میکرد ومیگفت : سان کلیر یك قطره اشك نریخت ، یك کلمه تسلی ودلداری بمن نگفت، چه دل بیرحمی دارد؟

اما تم احساس عاطفه وتمایل شدید نسبت بـاربابش کرد، بنابراین هرکجا میرفت با او بود ، وچون دید که دراطاق ایوابا رنگی پریده وآرامش ظاهری نشسته ودرکتاب مقدس راجع بدختر نگـاه میکند ولی کلماترا تخصیص نمیدهد ، این سکوت درتم بیش ازآه وناله وگریه وزاری مـاری تأثیر کرد .

چند روز بعد این خانواده از محل تابستانی خود بخانه ای که در(نیواورلئان) داشت بازگشت . بازگشتن آنهـا برای حزن واندوهی بود که برسان کلیرچیره شده بود واو سعی میکرد راهی برای تبدیل افکارش بیـابد . تم یکروز مشاهده کرد که اربابش باطـاق کار وارد شد و مدت زیادی درآنجا ماند . تم نگران شد و

تصمیم گرفت ببیند اربابش چه میکند ، وچون وارد اطاق شد اورا دید با سینه روی نیمکتی افتاده کتاب مقدس دختر را باز کرده و به آن مات و مبهوت شده‌است .

تم مردد بود چه کند ، اما درهمانوفت سان کلیرسر برداشت واز چهره آن غلام که آثار اندوه ودلسوزی ومهردرآن خوانده میشد تعجب کرد ، و بدون تأمل دست دردست تم نهاد و سررا به آن تکیه داد و گفت:

- تم ، آه من سراسر جهان را مانند پوست تخم مرغ خالی و تهی می بینم .

تم گفت .آقا ، من میفهمم چه میگوئی، ولی کاشکی آقایم نظری به آسمان، درآنجاکه ایوای عزیزما ساکن‌است ، درآنجاکه خداوند دردلها بندگان ویژه‌اش تجلی میکند ، میافکند ! .

-ای‌وای ، تم من به آنجا نگران هستم ، ولی بدبختانه چیزی نمیبینم ، ای کاشکی میدیدم . تم آه محزونی کشید، وسان کلیر گفت:

- گویا اطفال بیگناه و پرهیزکاران و پارسائی مانند تو باین نعمتها میرسند . آه چگونه باید مثل شماشد ؟

تم زیرلب گفت :آقا ، این اثرایمان قوی‌است ، ازنتایج اعتقاد بی‌تزلزل برحمت خداوندآست ، وقتی مرا فروختند وازرن وبچه دورکردند، مخلوق عاجزو درهم شکسته‌ای بودم ، ولی بخدا اعتماد کردم‌وخیرخواه همه شدم، لذاخوشبخت شدم ، واکنون درانتظارروزی هستم که به‌خدای خود ملحق‌شوم و بسعادت ابدی برسم. تم باصدائی گرفته و اشك ریزان این‌کلماترا اداکرد ، سان‌کلیر با تأثر خاطر گفت:

- تم ،کاشکی منهم ایمانی مثل‌ایمان توداشتم، واقعاً ایمان‌یك نعمت‌خوبی است، چگونه میتوانم بپایه ایمان توبرسم .

-آقا باید قلباً متوجه خداوند خود بشوی ودعاکنی.

- تم من دعا میکنم ولی دردل نورایمان نمی‌یابم.

ولی‌تم، تو حالا دعاکن ونمازبخوان تا من ببینم‌چه میکنی؟ تم با خلوص نیت وسوزدل بدعا ونیازپرداخت وسان‌کلیرحس‌کردکه برفرازامواج این ادعیه و نمازبسوی‌آسمان درحال پرواز است و ایوا باو نزدیك شده‌است. وقتی تم برخاست ،سان کلیرباو گفت : فرزند ازتوراضی وسپاسگزارم ولی حالامرا تنها بگذاروبروتا بعد باتوصحبت کنم. تم نیز به‌آرامی ازاطاق خارج‌شد .

—

فصل نوزدهم

ملاقات

سان کلیر پس‌ازمرك دخترش تغییرفاحشی کرد، و باآنکه مردمتدینی نبود، غالباً با اخلاق و نیت پاك کتاب مقدس ایوا را مطالعه میکـرد ، راجع برفتار با غلامـان خود تجدید نظرنمود مثلا چند روز بعد از مراجعت به نیواورلئان برای‌آزادکردن تم شروع باجرای تشریفات‌لازم نمود، فقط تشریفات رسمی باقی بودکه‌آنوقت تم‌آزاد شود . درآنروز که شروع دراقـدام باین‌کارمیـکرد، به تم گفت :

ـ تم، ترا مردآزادی خواهم‌کرد پس‌چمدان خودرا ببند وآماده بازگشت به (کینتکی) باش . ناگهان چهره تم درخشید ودست بسوی‌آسمان برد وگفت :

ـ بزرك‌است خدای مهربـان .

سان کلیر از طرز رفتارتم در برابراین مژده مکدرشد و با خشونت باو گفت :

ـ تم زندگی توبا ما چندان بد نبودکه برای نجات خود با این‌اشتیاق سر به‌آسمان‌کنی.

ـ نه ، نه، آقای ، برای آن نبود ، بلکه برای لذت آزادی بود ، برای این بودکه چنین‌کردم .

ـ تم ، آیا تصدیق نداری‌که وضع زندگی تو بهتر ازموقع آزاد بودن تو میباشد؟ آیا اگرآزاد بودی این آسایش‌را داشتی؟

ـ خیرآقا..

ـ گمان نمیرود اگرآزاد بودی و برای‌کسب روزی‌کارمیکردی میتوانستی برای‌خود لباس‌واین خوراك‌راتهیه‌کنی .

ـ آقا ، میدانم وتصدیق دارم، توبی‌اندازه بمن مهربان بودی ، امـا من ترجیح میدهم‌که ازدسترنج خود لباسهای ژنده و غذای مختصری بدست‌آودم ، و آن درنظرمن بهتراز هربخششی‌است که‌ازدیگران بمن میشود .

- تم ، حق با تواست ، بنابراین یکماه طول نخواهدکشیدکه میروی واز من دور میشوی .

- تا وقتی‌که آقایم گرفتاراین اندوه اضطراب است ، نخواهم رفت وتا وقتی‌این حال‌ازمیان برود، اینجاخواهم‌بود ودراین سوك شرکت خواهم‌کرد.سان کلیر درحالیکه ازپنجره بخارج مینگریست باا ندوه فراوانی گفت:

- تم، چه وقت برطرف خواهد شد.

- آقا،هروقت ایمان توکامل شود.

سان‌کلیر ازکنار پنجره دورشد وباتبسم خفیفی بسوی تم آمد ودست‌روی شانه او نهاد وگفت:

- آیا واقعاً قصد داری تاآنروز بامن باشی؟ تم‌چه آدم‌ساده وخوش‌قلبی هستی؟ من‌نمیگذارم تاآنروز بمانی بسوی زن و فرزندت برو و محبت مرا بآنها ابلاغ کن. تم‌باعقیده راسخ درحالیکه چشمانش ازاشك پرشده بود،گفت: من‌عقیده دارم که‌آنروز نزدیك‌است وبزودی فراخواهد رسید.

سخن‌اینجا پایان یافت، پس‌از آن. روزی توبسی باطاق اوویلی خوانده شد، وقتی کنیزی که‌سراغش رفته‌بود ناگهان وارد اطاق توبسی شده‌اورا دید چیزی زیر پیراهن روی سینه پنهان کرد، کنیز خوست آنرا ازدختر بگیردولی او بنای دادوفریاد راگذاشت تابراثراین‌جنجال‌سان‌کلیر واوویلی بآن‌سوشتافتند.

اوویلی بدخترك دستور داد هرچه درسینه پنهان‌کرده است بیرون‌بیاورد، دختراول‌خود داری‌ومقاومت‌کرد ولی‌بالاخره اطاعت‌کرد و بسته کوچکی که در لنگه جورابی بسته‌بود بیرون آورد.

اوویلی آنرا بازکرد، ودرآن کتاب دعائی دید که ایوا بآن دختر داده بود، و علاوه برآن مقداری‌ازموی ایوا بود که باواهداکرده‌بود، ودختر آنرا درقطعه کاغذی پیچیده، وباکتاب دعا یکجا گذاشته بود.

کتاب باپارچه سیاهی غلاف شده بود، سان کلیر از این منظره بی‌اندازه متأثر شد، ودرحالیکه پارچه را از آن سیاه میگرفت، گفت· چرااین پارچه را دور کتاب گذاشته‌ای؟

- زیرا، زیرا، زیرا، این چیزها از خانم ایوا بمن داده شده بود، آه امیدوارم آنها از من نگیرید،کنیزك‌روی زمین نشست‌وصورتش‌رادر بالاپوش‌مخفی کردو باسوزدل‌شروع بگریه کرد . این‌آثارگه‌ازایوا باقی‌مانده بودووقتی با گریه شدید کنیزك توأم‌شد،آتش بجان‌ساکلیرزدواندوه‌اوراتازه کردو باچشمی پرازاشك بکنیزك گفت :

- بس‌است، گریه‌مکن، این‌چیزهای مال‌تو خواهد بود، بعد آن چیزهارا جمع‌کرد وبرای آن‌بچه کنیز انداخت وسپس با اوویلی باطاق خود رفت و باو گفت:

ـ گمان میکنم، میتوانی از این بچه کنیز مخلوق دیگری بسازی، روحی واقعاً اندوه راحس کند میتواند نیکوکارشود، باید درباره اوآزمایشی کنی.

اوویلی گفت: خیلی بهتر شده‌است، ومن‌امیدواری زیادی باو دارم ، ولی اگوست میخواهم ازتو چیزی بپرسم، این‌بچه من‌خواهد بود یاملك تو؟

سان‌کلیر گفت: من‌از اول اورا بتو بخشیده‌ام.

ـ ولی بطورعادی بخشیده‌ای، ومن میخواهم قانونی باشد.

سان‌کلیر سوت زنان گفت: طرفداران الغاء قانون بردگی اگر تغییرعقیده ترا به بینند وبدانند ازطرفداران بردگی شده‌ای چه‌خواهند گفت؟

ـ این‌سخنها بیهوده است ، من میخواهم ملك‌من باشد تا حق‌داشته باشم اورا بآستانهای آزادی ببرم ودرآنجا آزادش سازم،وباین‌ترتیب میتوانم‌مطمئن شوم که‌زحمات من‌درباره تربیت او بهدر نخواهد رفت.

ـ دخترعمو، چقدرزشت است توتخم بدی میکاری وتوقع داری حاصل‌نیکی از آن بدروی؟ من‌با این‌نقشه کمك نمیکنم، اوویلی گفت: نمیخواهم شوخی‌کنی من‌اگر اورا برای همیشه از بندگی نجات بدهم تلاش و زحمت من برای تربیت اوویلی کاشتن مبادی‌دین درقلبش بی‌فایده است و اگرواقعا میخواهی او را بمن ببخشی، بایدیك مدرك قانونی بمن‌بدهی.

سان‌کلیر گفت: بسیارخوب، میدهم.

بعدسان کلیر روی صندلی نشست و شروع بمطالعه روزنامه کرد، ولـی اوویلی باوگفت: میخواهم فوراً این‌کار را بکنی.

ـ چه‌داعی باین همه عجله داری؟

ـ زیرا بهترین انواع خوبی آنست که‌زودتر انجام گیرد، بیااین قلم و دوات وکاغذ وزود شروع کن‌بنوشتن سند واگذاری کن، سان‌کلیر از اصرار اوویلی دلگیر شد و روبه‌اوکرد گفت: این‌چه وضعی است؟ مگربقول من اعتماد نداری، گویا روش یهودیها را آموخته‌ای ؟!

اوویلی گفت: میخواهم موضوع مسجل‌شود، شاید توبمیری، یا فقیر شوی، وآنوقت توبسی‌را ببازار برده‌فروشان ببرند وزحماتم هدر برود.

ـ توبسیـار دوراندیش هستی، عیبی‌ندارد آنوقت سان‌کلیر سندواگذاری توبسی را به اوویلی نوشت وآنرا امضاکردو بدختر عموداد. اوویلی گفت: بسیار خوب شد، ولی‌گواهی لازم دارد.

ـ وای ازدست تو. اینهم بمیل توباشد.

بعد سان‌کلیر دری را که بخوابگاه همسرش‌میرفت، بازکردو باو گفت:

ـ ماری . دختر عمویم، میخواهد در این ورقه بعنوان شاهد امضا کنی، بگیر وامضا کن.

ماری درحالیکه سندرا میخواند، گفت:

ـ یعنی‌چه؛ راستی‌خنده آوراست، من‌دختر عمو را پرهیزکارتر ازمداخله دراین مسائل‌میدانستم.

ولی‌ورقه را امضاء نموده‌سخن خودرا ادامه داد وگفت:

ـ امااگر مایل بداشتن آن‌مخلوق‌است‌من‌موافقم.

سپس سان‌کلیر سندرا باو داد وگفت:

ـ بفرما، این‌کنیزبچه جان‌وتنش ملک‌توشد.

اوویلی گفت: حالاهم بیش‌ازسابق حقی براو ندارم، تنها خداوند است که برهمه تسلط دارد وصاحب حق‌است، ولـی حالا میتوانم او را در پناه خود قرار دهم.

سان‌کلیر گفت: بهرحال اوفعلابموجب قانون ملک تومیباشد.

سان‌کلیر برخاست وباطاق خودرفت و باز بمطالعه روزنامه پرداخت.

اوویلی نیز باوپیوست ومشغول قلابدوزی شد، اما ناگهان باو گفت:

ـ اوگوست،آیا درفکر تهیه وصیت تا برای خودوتعیین تکلیف بردگان خود شده‌ای؛

سان کلیر همانطورکه مطالعه میکرد گفت: نه

ـ اگر درباره آنها چیزی ننوشته‌باشی، تمام‌این‌خوبیها که‌درباره‌شان میکنی پس‌از مرگ تووبال آنها خواهدشد.این‌فکرقبل ازاین برای‌سان‌کلیر آمده‌بود، ولی درآنساعت ازروی بی‌اعتنائی گفت: اهمیت نـدارد، قصد دارم در آینده وصیتی در حق آنها تدوین کنم.

اوویلی‌گفت: چه وقت؛ ـیکروزی

ـ اگرقبل ازنوشتن مردی چه‌کنند؛

سان‌کلیر روزنامه راپرتاب کردوگفت:

ـ دخترعمو، مگرچه‌شده است؟ آیادرمن عوارض‌تب زردیاوبارا دیده‌ای تادر صدد تسویه‌کارهای‌بعدازمرگ برآمده‌ای؛

اوویلی گفت: آنطورکه کتاب‌مقدس میگوید، مرگ‌شخص را در هنگـام جوانی وخوشی میرباید.

سان‌کلیر برخاست و برای‌اینکه باین‌گفتگوی‌نامطلوب‌خاتمه بدهد، متوجه بالکن‌شد، درآنجا بنرده‌تکیه داد وبگلها ودرختان وآبهائی که‌ازفواره‌میجهید بتماشا پرداخت، وآن کلمه‌مألوف نزدهرکسی را که همه ازآن میترسند پیش خود تکرار کرد: (مرگ) وباو گفت:

ـ خیلی عجیب‌است ، با وجود بودن این کلمه رعب‌آورد بر سرزبانها واین عـاقبت ، باز ماآنرا فراموش میکنیم، خیلی‌شگفت‌آوراست‌که بازخشنودی وخوشبخت زندگی میکنم ، دلهای ما پراز آرزووامید وخواهشهای بیحد است،

ولی ما دریك لحظه ازمیان میرویم وتاابد نابود میشویم . هوا گرم بود ، سان کلیر درحالیکه متفکر بود،قدم زنان تاآخر بالکن رفت ، تم را دید که نشسته و سرگرم‌خواندن‌کتاب مقدس‌است ، وچون درخواندن ضعیف‌بود ، مانند همیشه دست روی حروف وکلمات میگذاشت ومیخواند،اوکلمات‌را بسختی ادا میکرد .

سان‌کلیر کنارتم نشست وگفت : تم میل‌داری برای‌تو‌بخوانم؟

ــ آقا ، بی‌اندازه سپاسگزارم ، شما خیلی بهتروآسانترمیخوانید.

سان‌کلیرکتاب راگرفت و شروع بخواندن‌کرد . خواندکه خداوند روز قیامت ،تمام‌مردم را گرد میآورد ومردم بیکارگرفتارخشم وغضب الهی میشوند و بدوزخ میروند ، زیرا در این جهان گرسنگانرا سیر نکرده و بینوایان و محرومان را پناه نداده و برهنگان را نوشانده و به بیماران و دردمندان دلداری نداده‌اند

سان کلیر ازاین مطالب متأثرشد ، دوباره عبارت را تکرارکرد تا معانی آنرا درست درك‌کند، بعدگفت .

ــ تم ، معلوم میشود این اشخاصی‌که مستحق غضب خداوندی شده‌اند، در این جهان مانند من رفتار میکرده‌اند، با خوشی زندگی میکردند وازنعمتهای‌جهان بهره مند بودند و درفکر برادران‌گرسنه ومحروم وبیمار ودردمند خود نبودند .

تم چیز نگفت ، اما سان‌کلیر متفکروار برخاست ، وچنان درافکارخود غوطه ور شدکه پس‌ازمدتی تم‌که وسایل چای راآماده‌کرده بود،اورا بخودآورد.سان‌کلیر با حال تأمل وتفکرچای را خورد ، بعد با ماری و اوویلی باطاق رفت . ماری روی نیمکتی دراز کشید وبخواب رفت واویلی نیزسرگرم قلابدوزی شد ، اما سان‌کلیر بسمت پیانورفت وشروع‌بنواختن بعضی‌قطعه‌ها سوزوگدازدارشد.

کمی بعد یکی ازکشوهارا بازکرد ودفترنوتهای موسیقی‌کهنه ای‌از آن درآورد وشروع بورق زدن‌کرد وگفت . این‌کتاب راجع بمادرم بود ، این خط اوست . اوویلی بیا ببین این قطعه‌ای است که (نوای مرك)که موزار ساخته . نقل‌کرده‌است .

اوویلی باونزدیك شد وسان‌کلیرباوگفت .

ــ مادرم‌همیشه ازاین قطعه خوشش می آمد و آنرا مینواخت .

ــ پس منهم میل دارم آنرا بشنوم . سان کلیر شروع بخواندن‌ونواختن آن قطعه نمود ، این قطعه‌شکنجه وعذاب وشهادت مسیح را درراه سعادت ملت خود وسزای بدی که ازآنها دید بخوبی مجسم میکرد :. اوبا صدای‌گیرا ولحن موثری این قطعه راخواند ونواخت . بحدی‌که‌تم‌نیزمجذوب شد و ببالکن آمده به‌آن‌گوش فراداد.

سان‌کلیرپس‌ازفراغت از نواختن آن‌قطعه بازبفکوفرورفت، بعد برخاست‌و دراطاق بقدم زدن پرداخت‌وگفت:

-چه درس بزرگی مسیح درخصوص ازخودگذشتگی وفداکاری درراه دیگران بما میدهد؟

اوویلی گفت: درسی است که فواید بسیاری برای ما در بردارد.

سان کلیردر حالی متفکر درجای خود ایستاده بود گفت:

- اما من گمان میکنم برای من متضمن عبرتی باشد، من امروز برای تم فصلی از کتاب مقدس راجع بعاقبت غافل شدگان از مصائب دیگران میخواندم بروزگار من تربیت شده ثروتمندکه گوشهای خودرا ازشنیدن ناله دیگران و برآوردن احتیاج آنها بسته‌ام: چه خواهد آمد، درصورتی که وظیفه داشتم برای آسایش آنها یك عنصر و عامل فعالی باشم.

اوویلی گفت: پس تکلیف تو معلوم است، ازگذشته اظهارپشیمانی کن و زندگی نیکوکاری و خیر خواهی را شروع کن. سان کلیردرحالیکه متبسم شده بود گفت.

- توهمیشه انگشت را در موضع درد میگذاری وراه علاج را میگوئی، دخترعمو، گمان نمیکنم وقتی برای فکر و تامل بمن بدهی، برفوررشته خیاطی را قطع میکنی ومرامتوجه زمان حاضر میکنی.

اوویلی گفت: نیکوکاری آن است که درنیکوکاری عجله کنی.

بازسان کلیر بفکرفرورفت، بعد بخود آمدو گفت:

- نمیدانم چرا امشب بفکرمادرم افتاده‌ام، حس میکنم بمن خیلی نزدیك میباشد، مرتباً چیزهائی که میگفت بیادم می‌آید، نمیدانم تصورات گذشته را چه چیز در ذهن من زنده میکند؟

بازسان کلیرشروع بقدم‌زدن در اطاق کرد سپس، گفت:

- برای شنیدن اخبار بعد از ظهر بخیابان خواهم رفت. بعد کلاهش را برداشت وخارج شده . تم خواست بااو برود، ولی سان کلیرمانع شد و گفت: یکساعت دیگر بازخواهد گشت.

تم دربالکن نشست وبتماشای رشته‌های باریك آب که ازفواره جستن میکرد پرداخت وازصدای برخوردآنها باسطح آب حوض لذت میبرد، درآنجا بفکرخانه وزن وفرزند افتاد، ملاحظه کردکه بزودی ازبردگی واسیری آزاد خواهد شد، وخواهد توانست بخانه‌ای که ناچارازآن دورشده است بازگردد، وآنوقت میتواند کارکند وازدسترنج خودپولی تهیه نمایدوزن وفرزند را بخردومانندخود آزادسازد وازیوغ بندگی نجات بخشد، بعدافکارش متوجه ایواشد وبقدری در افکارمستغرق شد که بخواب رفت وایوا را درخواب دیدکه مانندایامی که‌زنده بود، بسمت اومیآید وباچهره درخشان تاجی ازگل یاس باو میدهدودرآنحال که دختر تامل میکند مشاهده مینماید که از زمین بسمت آسمان میرود، درحالیکه هاله‌ای ازنور او را فراگرفته است، ورفته‌رفته از نظرش مخفی میشود. هماندم براثر داد و فریاد وضربتهای

شدیدی که بدر وارد شد، تم ازخواب جست. وبسوی درشتافت وآنرا بازکرد، ودر برابر خودعده‌ای‌دیدکه تخته‌ای برداشته وجسدی که باپالتوپوشیده شده‌بود روی‌آن انداخته و وارد باغچه‌شدند.

نورماه برچهره جسدی که‌روی تخته بود ، تابید و براثرآن تم‌فریاددلخراشی از روی یاس کشید که‌درسراسر خانه‌منعکس شد، اماآن اشخاص تخته رابسوی اطاقی که‌هنوز اوویلی درآن نشسته بود بردند .

بالاخره معلوم‌شد که‌سان‌کلیر برای مطالعه روزهای عصر بیکی از با رها رفته و نشسته بود، ناگاه نزاعی میان دونفر مست که آنجا نشسته بودند در گرفت وسان‌کلیر باسایرین برای جداکردن‌آنها برخاست، ودرحالیکه میخواست کارد را دردست یکی‌از آنها درآورد، ضربتی سخت وکاری بسینه‌اش فرودآمد .

فغــان در خانه برخاست . وغلامان موی‌کنان و مویه کنان خودرا برزمین افکندند، حمله‌عصبی سختی بماری عارض‌شد فقطاوویلی وتم بودند که براعصاب خودمسلط بودند، فوراً بادستــوراوویلی تختی‌تهیه‌شد ومجروح را روی‌آن قرار دادند،سان‌کلیر براثرخونریزی بیهوش‌شده بود، لذا اوویلی بابعضی منبهات شروع بمعالجه مقدماتی کرد تاسان‌کلیرچشمان‌خودرا گشود و نگاهی باطراف اطاق‌کرد، و بعد چشم‌بعکس مادرش دوخت

طبیب احضارشدوزخم رامعاینه نمودواز آثارچهره‌اش‌معلوم‌شدکه امیدی بمجروح ندارد، باوجوداین بامساعدت‌اوویلی‌وتم‌زخم‌را پانسمان‌کرد سان‌کلیر نتوانست‌چیزی بگوید وهمانطور که درازکشیده بودچشمان خودرا بست، اما ازوضع او معلوم بود که‌افکار اورا میآزارد، لحظه‌ای بعددست خودرا در دست تم که در کنارش بزانو درآمده بود قرار دادوگفت: تم چقدر بیچاره هستی؟

تم گفت: تراچه میشود.

سان‌کلیر درحالیکه بردست‌او فشارمی‌آورد، گفت.

- خواهم مرد ؛ تم برای من نمازودعاکن .

تم با خضوع وخشوع شروع بنماز کردن برای این روح که تن‌صاحبش را ترك میکرد نمود . پس‌ازادای نماز،سان‌کلیردست تم را گرفت وبدون‌آنکه چیزی بگوید دراوخیره شد ،بعد چشم برهم نهاد ،اما دست تم را رها نکرد و البته تعجبی ندارد ،زیرا در آستانه‌ابدیت دستهای سفید و سیاه ازروی عدل و مساوات یکدیگررا میفشارند،آری‌درآنجا فرقی بین سفید وسیاه نیست سان‌کلیر آهسته‌آوازمرك را زمزمه میکرد وچیزی نگذشت که زردی مرك بر چهره‌اش نشست، اماآثارآرامش وجدان وراحت خیال درسیمایش نمایان بود چندلحظه به‌آن‌حال باقی بود وپیش ازآنکه نفس واپسین را برآرد،چشمان خودرا گشود وگفت . « مادر » و بعد روحش به‌آسمانها پروازکرد .

فصل بیستم

رانده شدگان

هیچ مصیبتی سخت تر و ناگوارتر از مصیبت بردگانی که ارباب مهربان خود را ازدست میدهند، درجهان یافت نمیشود!.

کودکی که پدررا از دست میدهد در پناه قانون و خویشان قرار میگیرد و قانون حقوقشرا حفظ میکند، اما برده مالك چیزی نیست و قانون اورا مانند یك قطعه جماد از هر حقی محروم کرده است، فقط میتوانند از مهر و تسامح ارباب استفاده کند اما وقتی ارباب ازمیان رفت، برای برده چیزی باقی نمیماند. بهمین جهت بود وقتی سان کلیر، آن ارباب مهربان جهان را بدرود گفت، غلامان و زرخریدانش باسوزدل بر او مینگریستند خصوصا که دردوره جوانی و بدون مقدمه درگذشت.

ماری علیل نتوانست این صدمه را تحمل کند ودرآنوقت که شوهرش جان میداد، وی در بیهوشی مستمری بود .

تم درآنحال که مشغول نماز بود ، بقدری مستغرق در عالم بود که مجال نداشت فکر کند که باازدست دادن این ارباب برای همیشه محکوم ببردگی شده است. بالاخره سان کلیر بخاك سپرده شد و تشییع کنندگان متفرق شدند و زندگی بازهمان روش عادی خود ادامه یافت، اما همه گفتند « بعدازاین چه خواهد شد!!»

همه میدانستند که آزادی محدود ورفاهیتی که داشتند در سایه ارباب مهربانشان بود و ازاین ببعد جز زجر و شکنجه و محرومیت نخواهند دید.

دوهفته پس از مرگ سان کلیر، یکروز تم کنار بالکن ایستاده ودرفکر فرورفته بود. ادلف نیز باو پیوست .

دراینمدت ماری چند بار باوکیل مدافع خود ملاقات کرده بود و بعداز مذاکره با برادر سان کلیر قرارشد خانه و تمام بردگان فروخته شوند، فقط بردگانی که راجع بخود ماری بود، ازفروش معاف بماند، زیرا او تصمیم گرفته بود این کالای آدمی را باخود بمزارع پدرش ببرد .

ادلف روی بتم کرد و گفت: تم، آیا میدانی که باید فروخته شویم ؟

ـ ازکجا دانستی ؟

- وقتی خانم با وکیل خود صحبت میکرد ،من عقب پرده مخفی شدم و سخنان آنها را شنیدم .

تم درحالکیه دستهارا صلیب وارروی سینه میگذاشت وازسوز دل آهی میکشید ، گفت :آنچه خواست خداوند است بشود ! :

ادلف از روی دلسوی گفت : دیگر اربابی مانند سان کلیر بدست نخواهیم آورد ولی من فروش را بر ماندن درخدمت این خانم ترجیح میدهم. تم از اودور شد و بادرد ورنج بدورانهای آزادی ودیدار زن وفرزند که از برابرش دور میشد نگریست، اودیگر ازهمه چیز ناامید بود، اماسعی کرد ازاشك خودجلوگیری کند ،لذاشروع بخواندن دعاکرد وازآنجا بسوی اوویلی که بااو ازوقتی که ایوا مرده بودو باوی به مهر و محبت و احترام رفتار میکرد، رفت و باو گفت: خانم محترم، آقایم سان کلیر بمن وعده آزادی داده بود وشروع باجراء مقدمات آن نیز کرده بود، آیا برای عملی شدن نیت آن مرحوم ، باخانمم ماری مذاکره خواهی نمود؟

اوویلی ازاخلاق ماری کاملا آگاه بود وامیدی باو نداشت، باوجود ایـن گفت: تم با اودرباره تومذاکره خواهم کرد، ولی اگر این امرمتوقف بر مادام سان کلیر باشد، من چندان امیدوار نیستم، باوجوداین کوشش خودراخواهم کرد.

اوویلی برای این موضوع بملاقات ماری رفت، ماری درآن وقت روی نیمکتی افتاد. و ببالش تکیه داده بود وداشت بعضی پارچه‌های سیاهرا ازمیان پارچه‌هائی که یکی ازکنیزان ازبازار آورده بود انتخاب میکرد، بالاخره یکی را پسندید و گفت: ازاین را بخواهم، اگرچندان موافـق میلم نیست، دخترعمو توجه عقیده داری ؟!

اوویلی گفت. این تابع ذوق وسلیقه است،والبته تو بهتر ازمن درانتخاب پارچه سلیقه داری!

ماری گفت واقع این است که من هیچیك ازلباسهای خودرا نمی پسندم، اما وقتی هم برای انتخاب ندارم، زیرا خیال دارم هفته آینده این خانه را ترك کنم و بروم.

- باین زودی خواهی رفت؟

- آری برادر سان کلیر نامه نوشته است، وعقیده او و وکیل مدافع ایـن است که بردگان واشیاءمنقول بمزایده فروخته شوند،وخانه بوکیل سپرده شود

موضوعی هست که میخواهم درباره آن با تو صحبت کنم، اوگوست بتم وعده آزادی داده وشروع ببعضی اقدامات قانونی نیز کرده بود . لذا امیدوارم نفوذ خود را دراجراء این امر بکاربری ماری باتندی گفت جنین کاری نخواهم کرد، تم ازهمه این بردگان کاری تراست ، بنابراین عملی کردن این موضوع ممکن نیست بعلاوه او چه منظوری ازآزادی دارد؟ اوفعلا آسوده و راحت است .

- ولی اوطالب آزادی است، اربابش نیز وعده آنرا باو داده بود.

ـ اوآزادی خود را میخواهد، سایرین نیز میخواهند ؛ زیرا مردم طمع کاری هستند وهمیشه آنچه را که ندارند میخواهند، منهمیشه مخالف نظریه آزادی بردگان بوده‌ام، زیرا اگر برده زیر نظر اربابش باشد ، حال بهتری خواهد داشت ومحترم ترمیباشد ، اما اگر آزاد شدند، به تنبلی و بیکاری و باده گساری خواهند پرداخت و پست وخوار خواهند شد.

ـ ولی تم مرد پرهیز کاروعاقلی است.

ـ صدها مانند اودیده‌ام، اینها تاتحت مراقبت هستندخوب و آرامند..

ـ ولی درنظرداشته باش که هرگاه اورا در معرض فروش قراربدهی ممکن است بدست ارباب ستمگری افتد.

ـ تومبالغه میکنی، بیشتر ارباب‌ها خوب‌هستند، مندرایالات جنوبی بسر برده‌ام وار بابی را ندیده ام که با بردگان خود غیرعادلانه رفتارکرده باشد اوویلی بدون آنکه مایوس‌شود گفت: بسیار خوب،ولی شوهرت در اواخر عمر خود مایل بود اورا آزادکند ودربرابر ایوا درآنوقت که بحال‌مرك بود ایـن قول‌را داد وگمان‌نکنم تو بیخبر باشی.

ماری بمجرد شنیدن نام دختر شروع بگریه کردوصورترا بادستمال پوشاند وگفت: همه‌ضدمن هستند ، باحساسات من‌توجهی ندارند، گمان نمیکردم گرفتاریها ورنجهای مرابیادم آوری، این رفتار لایق تو نیست، یکدختر‌داشتم که‌مرد، شوهری نیز بدلخواه خود داشتم که ازدستم رفت، اماتوهیچ احترامی باین مرك‌و مصیبت من نمیگذاری!..

بعد شروع بگریه کرد و برای استنشاق هوای‌تازه گفت پنجره را بازکنند ودست وپایش رابمالند و بکمك او بشتابند. اوویلی نیزچون دیداطاق مملوازکنیز شد، فرصتی بدست آورد ویابفرار نهاد.

اوویلی چون ازاین راه‌نتیجه‌ای نبرد، به‌یگانه‌راهی که برایش باقیمانده بود متوسل شد واززبان تم نامه‌موثری بمادام شیلبی نوشت ووضع‌اورا شرح‌داد ودرخواست مساعدت فوری نمود.

روزدیگر تم وآدلف وچندبرده دیگر برای‌فروش بیکی از بنگاههای برده فروشی فرستاده شدند.

شایدخواننده‌تصورکند که بنگاه برده فروشی مغازه‌تاریك مهیبی‌است، ولی کسانیکه متصدی این‌کارها هستند میدانند چگونه جنایات خود را بصورت مردم پسند جلوه دهند...

کالای انسانی بازار رواجی داشت، بنا براین ببردگان غذای خوب داده میشد و بظاهرشان توجه‌میکردندتاتندرست وقوی و پاکیزه بفروش برسند.

بنگاه برده فروشی شهر(نیواورلئان) با سایرمغازه هافرقی نداشت، فقط

کالای این‌یکی غلام و کنیز بود که عده‌ای از آنها در فضای جلو بنگاه می نشستند ودر واقع مانندجنسی بودندکه بعنوان نمونه در ویترین گذاشته میشد، اما بقیه در داخل بنگاه بودندواگرمشتری واردمیشد، همه‌قسم برده‌درآنجا میدید و بهر نوع که‌مایل بود، یعنی چند نفری یا یکنفری‌از پیروجوان‌وزن‌ومرد و بچه‌خریداری‌میکرد !..

تم‌وآدلف ورفقای او را بیکی ازاین بنگاهها که (سکیج) نام‌مالك آن بود، آوردند تاروز دیگر درمزایده بفروش برسند.

تم باخود چمدان کوچکی داشت که‌لباسهای خودرا در آن گذاشته بود و برای گذراندن شب باسایر رفقا باطاق وسیعی هدایت شدند که‌عده بسیاری‌زن ومرد سیاه درآن مشغول خنده ورقص و بیعاری بودند وچو(سکیج) واردشد، گفت:

ـ آه بچه‌ها، مشغول شوید، خوش باشید؛ بردگان‌من همیشه بایدخوش و برسردماغ باشند، سامبو، کجائی ترانمی بینم!..

این‌سامبوغلامی‌درشت استخوان‌و نیرومندی بودکه‌ازهمه مسخره تروخندان تر بود واز همه بیشتر بدمستی ومسخرگی میکرد.

تم ازاشخاصی نبود که‌وارد این‌قبیل کارهاشود، لذاچمدان خودرا کناری گذاشت وخود دور ازسایرین نشست وسر را بدیوار تکیه داد.

تجار برده‌فروش سعی‌میکردند که‌برده‌های خودرا برسرحال و نشاط‌آورند وآنها رابجست وخیز آورند و بگذارند عربده‌کنند تاوقتی برای تفکردر طرز زندگی وزن و بچه خودرا نداشته‌باشند ومشتری بتواندبدون‌درد سرآنهارا ازبازارهای شمال بایالات جنوبی ببرد. درآنموقع عادت براین بود که برده فروش بردگان خود را ازایالت وزمینی وکینتکی تهیه میکرد واز آنها مواظبت‌وتوجه میکرد واگرکسی ازآنها ازاو امر برده فروش سرپیچی میکرد و درتفریح و بازی بادیگران شرکت نمی‌جست، تاجر بااختیارات‌مطلقی که‌داشت، بهرطور صلاح‌میدانست اورا تنبیه میکرد.

دراین بنگاه که‌تم ورفقایش رابرای فروش آورده بودند، اطاق بزرك دیگری‌بود که‌انواع واقسام کنیزها درآن جای داشتند، آنها نیز در آنجا در انتظار برآمدن روزبودند که‌درمزایده بفروش برسند درگوشه‌ای از این اطاق دو نفر زن‌دو تیره‌نشسته بودند که باسایرزنها محشور نبودند و سر وضعشان از دیگران تمیز تر بود

یکی ازآنها متجاوز ازچهل‌سال وآن‌دیگری دختری پانزده‌ساله بود واز شباهتی که‌بهم داشتند معلوم بودکه مادر ودختر هستند.

دختر سفیدرنك وسیاه‌موی بود ومژگان بلندودستهای ظریف و تمیزی‌داشت وچنان مینمودکه بکارهای سخت‌پرداخته است.

درواقع سوزان وامیلی ملك‌خانمی ازمردم نیواورلئان بودند که‌آنهارا خوب‌پرورش داده‌وخواندن و نوشتن آموخته بود، اماچون اومرد، پسرش برائر

ولخرجی مدیون شدو برای تادیه‌قرض مجبور شداین دوکنیزتمیز وتربیت یافته را بفروشد!.. هردو گریه میکردند وامیلی بمادرش گفت:

- سررا دردامانم بگذاروسعی کن شایدکمی بخوابی.

- امیلی نمیتوانم بخوابم، این آخرین شبی‌است که باهم هستیم.

مادرمایوس مباش،شایدیکنفر مارا بخرد .

- ولی‌من‌میترسم که‌ترا ازدست بدهم

- مادرجان ، تاجر برده‌فروش گفت که‌ما بهم شباهت داریم و فورا فروخته خواهیم شد.

مادر گفت: اگرمقدر شده‌باشد که‌فردا ازیکدیگرجداشویم، بایدهمیشه بیادداشته باشی که چگونه‌دخترخوب‌و پاکدلی بارآمده‌ای‌و مبادی‌دین‌را که‌خانمت بتوآموخته نباید فراموش کنی کتاب‌مقدس‌و کتاب‌دادعیه‌و نمازرا باخود ببرو اگرکارخودرا بخداواگذارکنی اوترا حفظ خواهد نمود.

***

روزشد ورفت‌وآمد در بنگاه شروع گردید ومسترسکیچ شروع ببررسی ورسیدگی اوضاع که باید بفروش برسد نمود وآنها را جمع کرد تا بیش از بردن بمحل مزایده به‌آنها رسیدگی کرده باشد . در محل مزایده که‌گنبدمرتفعی داشت،انواع و اقسام مردم حضور داشتند و منتظر شروع مزایده بودند . در اطراف این جاهائی برای ایستادن دلالها و خارجیها تهیه شده بود.در همین محل هم تم وهمراهانش‌ایستادند . سوزان ودخترش امیلی‌نیز با وضع‌پراضطرابی درانتظارنوبت فروش خود بودند . جمعیت بسیاری برای تماشا یاخریدن غلام و کنیز درآنجا گردآمده وکالاهای آدمی را بررسی میکردند ونظریات خود را درباره‌آنهااظهارمینمودند.

تم میان آنهمه مشتری چشم‌انداخت‌که شاید درصورت داشتن اختیارآقائی برای خود انتخاب‌کند ، و با آنکه همه قسم آدم درآنجا دید ، مانند سان‌کلیر درمیان‌آنهامشاهده‌نکرد!.

پیش از شروع مناقصه ،تم مرد کوتاه‌قد قوی بنیه‌ای که آستینها را بالا زده و سینه‌اش لخت بود، ولی لباسهای تمیز در بر داشت دید که خودرا میان جمعیت انداخت ومانندکسی‌که هدفی دارد پیش‌آمد تا برابرکالا های‌آدمی رسید و در آنجا ایستاد وازروی اطلاع و خبرگی شروع ببررسی آن کالا ها نمود. تم ازدیدن این مرد بخود لرزید و ترس براو مستولی شد.واقعاً هیکل درشت وقوی وروبهمرفته شباهت‌زیادی بغول یاگوربلاداشت! این مرد به تم نزدیك شد و دندانها و عضلاتش‌را بررسی کرد وهمه جایش‌را دید وبعدازاوپرسید . درکجا پرورش یافته ای ۰

تم با ترس‌و بیم‌گفت:آقا درکننیکی بودم .

ـ چه میکردی ؟
ـ بمزرعه‌اربابم رسیدگی میکردم.

آنمرد بعد بسوی ادلف رفت ولی از اوخوشش نیامدو برابر سوران و امیلی قرارگرفت ودست درشت و سنگین خودرا درازکرد وامیلی را پیش‌کشید ودست بسروگردن وپستان و بازوهایش‌کشید ودندانهای اورا دید وبعد اورا بطرف مادرکه ازاین قسم معاینه درعذاب‌بود، پرتاب کرد . دختر ازاین رفتار بگریه افتاد ولی دلال‌باو نهیب زد وگفت . احمق خاموش باش.. گریه وزاری موقوف . . مزایده شروع‌خراهدشد.

کمی پس‌ازشروع مزایده، ادلف وسایرغلامان سان‌کلیرباشخاص مختلفی فروخته شدند، بعد نوبت تم رسید،اورا پیش آوردند و دلال شروع بشمردن محسناتش نمود و برای خریداری اوجمعی با هم رقابت‌کردند تا بالاخره چوب حراج زده شد و تم نصیب یکی ازخریداران گردید وازمحل فروش فرودآمد وهمان مرد مهیب پیش‌آمد واورا بکناری انداخت ودستور دادآنجا بایستد!

تم دیگرچیزی نفهمید ولی مزایده ادامه داشت ویکباردیگرچوب حراج مزایده بتخته خورد وسوزان‌فروخته شد وچون ازمحل فروش فرودآمد، دخترش با حال‌اضطراب‌دست بسویش‌درازکرد

مادرازروی استرحام‌بمشتری که مردی متوسطالعمر بود وآثارنیك منشی ازچهره‌اش نمایان بودگفت .

ـ آقا ازشما خواهش میکنم رحم‌کنید دخترم را شما بخرید .

مرد درحالیکه بدختر مینگریست‌وحال مضطرب‌اوراروی جایگاه فروش ملاحظه میکرد ،گفت:

ـ میل دارم اورا بخرم ولی قادربپرداخت او نیستم.

دختراز‌این منظره فوق‌العاده خجل شده بود وچهره‌اش سرخ وبرملاحتش افزوده شد دلال نیز موقعیت را مغتنم شمرد وچون دخترطالب فراوانی‌داشت قیمت بسرعت بالامیرفت، آنمرد که مادر را خریده بود نیز درمزایده شرکت کرد ولی‌طولی‌نکشید که قیمت دختر بحدی رسید که دیگرآنمرد طاقت افزودن نداشت،رقابت شدید شدوبیشترشرکت‌کنندگان ازمیدان دررفتند وفقط مرد پیری ماند و آن هیولائی که تم را خریده بود ،بالاخره دومی پیش برد ودختر را خرید وآن پیررا نیزازمیدان بدربرد!.

این مرد قوی هیکل موسوم به (لیجرم)بودودر اطراف رودخانه سرخ اراضی پنبه‌کاری وسیعی داشت ،بالاخره دخترراضمیمه تم و دونفر دیگر که خریداری‌کرده بود نمود . گرچه شخصی‌که مادررا خریده بودمتأثر‌بود،اما عملی بودکه هرروزتکرارمیشد و این بنگاهی بودکه‌کارش دورکردن مادرازفرزند و زن ازشوهر بود؛ آه وحسرت‌واشك درآنجا چیزی عادی بود .

فصل بیست و یکم

موسم باران

در زمینه یکی از کشتیهای رودخانه راو، برفراز آبهای (رودسرخ) تم با دست و پای زنجیرشده، بادلی پرازغم واندوه وحسرت نشسته بود، او بیاد گذشته وخانه وفرزندان وخانواده شیلبی افتاد، پس از آن منظره خانه سان‌کلیر و محاسن آن وسرزیبای ایوا وموهای طلائی‌وچشمان‌معصوم وحرکات دلچسبش‌را بیاد آورد، ازنیکیها ومحبتهای مرحوم سان کلیر یادکرد، ولی ملاحظه نمود همه این مناظر بدریای بیکران گذشته سپرده شد، و در برابرش جز آینده تاریك خاموش و ترسناك باقی نمانده است.

سیمون لیجر ازجای مختلف‌شهر نیواورلئان‌درحدودهشت نفر برده‌خریداری کرد وباتحمل وزنجیر همه‌راسواریکی‌ازکشتیها که‌درکنار رودسرخ لنگرانداخته بود نمود، و بمجرد براه افتادن کشتی‌لیجر، برای رسیدگی بغلامانش، آنها راجمع کرد ومقابل تم‌که‌لباسهای تمیزی دربرداشت، ایستاد و نظری‌باو کرد وگفت:

ـ بایست.

تم چون‌برخاست، لیجر باوامرکردلباسهایش‌را درآورد وچون‌غل‌وزنجیر مانع‌کار تم‌بود، خودلیجر بااوکمك کردتالباسهارا درآورد، بعدچمدان اورا باز کرد ویکدست لباس مستعمل که‌تم وقت‌کارکردن در استبل میپوشید، ازچمدان در آورد، وباودستور داد کناری برود وآن لباسهای مندرس را بپوشد.

تم رفت ولباسهارا پوشید وپس‌از چندقیقه باز گشت، امالیجر باو گفت:

ـ کفشهای خودرا نیز درآور

تم اطاعت کرد، آنوقت لیجر یکجفت پاپوش ازآن قسمی که بردگان هنگام کارمیپوشند، باوداد وامرکرد تاآنرا بپوشد.

تم‌موقع رامغتنم شمرد وکتاب مقدس خودرا درجیب نهادوکار خوبی کرد، زیرا لیجر دوباره دستهای اوراکه برای پوشیدن لباس بازکرده بود، زنجیرکرد وبعد باکمال دقت شروع ببررسی لباسهایش نمود وازآنها دستمال ابریشمی در آورد و درجیب خودگذاشت، چنددانه عروسك نیزدرآورد ولی‌آنها را در رود

خانه افکند، این‌عروسکهارا تم برای ایوا تهیه کرده‌بودو پس‌ازمرك آن‌دختر ناکام آنها را پیش خود نگاه میداشت.

پس‌ازآن لیجره چند قدم‌بعقب برداشت‌وهمه‌رامخاطب قرارداد وگفت:

- همه‌متوجه باشید، و نگاه‌کنید، درست‌نگاه‌کنید، درمن خیره شوید وچون چشمهای سیاهان متوجه اوشد، مشتهارا گره‌کردوگفت:

- آیا این‌مشت راملاحظه میکنید؟ این‌مشتها مانند بتك برسرسیاهان‌فرود خواهد آمد، من‌تاکنون سیاهی راندیده‌ام که‌یك‌مشت ازمن‌بخورد و ازپای‌نیفتد، من‌عادت نکرده‌ام بر غلامان خود مراقب بگذارم، زیرا خودم مراقب هستم و بکارها رسیدگی مینمایم، پس همه‌باید نمونه‌کار وسرعت باشید، روش‌من‌این‌است کمترین ملایمت و نرمی رانبایدازمن‌متوقع باشید،زیرامن‌معنی رحم رانمیدانم.

زن ومرد ازاین‌بیانات بلرزه افتادند، امالیجر بانها توجهی نکردوبسوی بارکشتی رفت ودرآنجا باشخص ملاقات کرد وگفت:

-من‌کسی نیستم که‌سیاهانرازنده‌بگذارم، روش‌من این‌است که‌شیره آنهارا بکشم وخونشانرا بمکم و باز عده‌دیگری بجای آنها بخرم .

مرد غریب گفت : غالباً این سیاهان تا چند سال با تو زنده خواهند بود ؟

- بسته به نیروی آنهااست ،کسانی که قوی‌هستند میتوانند ازهفت تاهشت سال‌تحمل‌کنند ، اماناتوانها بیش‌از دوسال عمر نمیکنند!

کشتی بسیرخود ادامه ، تا بالاخره بشهرکوچکی رسید و درآنجا لیجر با غلامانش پیاده شد وراه خشکی را پیش گرفت.

***

لیجر با دو زن دیگر سوارکالسکه شدند ، وتم وغلامان‌با غل وزنجیر از دنبال‌کالسکه درجاده پرگردوخاك وناهمواری براه افتاده متوجه مزارع لیجرکه تا آنجا بسیار دوربودگردیدند ، راه بسیار بد و پوشیده ازتپه های خاردار و مرداب ها بود و غلامان ناچار ، پای پیاده سرافکنده و خسته و نالان از دنبال کالسکه باقدمهای‌کند براه ادامه میدادند.

اما سیمون (لیجر) باکمال خرسندی در جای خود قرار گرفته بود ، و گاهگاهی شیشه شرابرا از جیب درمیآورد وازآن مینوشید و دو باره بجیب می گذاشت . ناگهان سرازکالسکه درآورد و بغلامان نگریست‌وگفت: بچه‌ها آواز بخوانید ، بخوانید .

یکی ازآنها آوازیراکه میان سیاهان معروف بود:خواند ودیگران بااو شروع بخواندن‌کردند . درآن بین لیجرمتوجه اسیلین شد و گوشهای ظریف دختررابادستهای خشن‌خودگرفت وگفت:

- آیا تا بحال گوشواره نپوشیده‌ای ؟

امیلی درحالیکه میلرزید وچشمان‌خودرافرومی بست گفت : نه آقا.

- بسیارخوب ،وقتی بمنزل‌رسیدیم، اگر ثابت کردی که دخترمعقولی‌هستی، بتوگوشواره‌خواهم‌داد .

بالاخره کالسکه بخانه بزرگی که دارای باغچه وسیعی بود وسابقاملك یکی‌از اشراف واعیان‌ثروتمند بود رسید ، این خانه حالا دیگر از رونق‌افتاده بود ، زیرا وقتی صاحب اولی آن براثربدی اوضاع مجبور شد آنرا بفروشد. لیجر آنجاراخرید وچون توجهی به‌آن نکرد وآنرا مهمل گذارد ، باغچه را علف وگیاه هرزه فراگرفت وخانه زیبائی خودرااز‌دست داد . دراطراف خانه بالکن عریض دوطبقه بودکه طبقه زیرین برفرازستونها سنگی ساخته شده بود، بعضی از پنجره ها با تخته پوشیده شده بود وشیشه های دیگر شکسته بود ، رویهمرفته ، خانه منظره نامطلوب وموحشی داشت . بمجرداینکه کالسکه بباغچه که.مملوازچوب و بشکه های‌شکسته‌بود رسید ، سه سك وحشی پیش‌آمده‌خواستند تم وهمراهانش حمله ورشوند ، اما نوکرهای لیجرمانع شدند لیجر باخشنودی با این سگها بازی کرد وبعد روی به تم و سایر بردگان نمود وگفت : ملاحظه کنید،اگر درصدد فرار برآیند چه درانتظار شما است ، این سگها عادت بدنبال کردن سیاهان کرده‌اند .

لیجر غلام ژنده پوش را نوازش‌کردو بعدبدیگری‌که باحرکات‌مضحت خود میخواست توجه لیجر را بخود جلب‌کند روی‌کرد وگفت کیمو آیا بدستورهای من عمل‌کردی؟

-آری ،آقا.

این دونفر مسئول امورخانه بودند وبرسایرغلامان سمت‌ریاست داشتند و لیجر آنهارا مانند خودبیرحم وسنگین‌دل و بی‌عاطفه بار آورده بود.

براثر اقدامات لیجر، این‌دونفر باهم‌بدبودند غلامان نیز ازآنها بدشان میآمدوهمین نفاق‌بودکه بنفع‌لیجر تمام‌میشدزیراهمه ضدهم‌بودند و برای ارباب خود جاسوسی میکردند و بدینوسیله لیجر ازحرکات وافعال همه‌اطلاع داشت و بر همه حکومت میکرد،این‌دو نفر وحشی‌وسنگدل، باکمال‌فروتنی‌وخواری ایستاده ومنتظر دستور لیجربودند، تابالاخره لیجرگفت.

- سامبو گوش‌کن، این‌بچه‌هارا بمنازل‌خودشان ببر. این‌دختر را(اشاره بزنی کردکه باامیلی بود) برای‌توآورده‌ام، زیرا بتو وعده داده بودم دختری برایت بیاورم . زن‌بخود لرزید وبابیم‌وهراس عقب‌رفت وگفت.

- آه آقا، من در نیواورلئان شوهر دارم!..

- حال مگرچه شده‌است؟ ای.. مگرابنجا نمیخواهی مردی داشته باشی؟ من‌حاضر نیستم یك‌کلمه بشنوم، برو..

بعد تازیانه راباوحواله‌کرد، سپس روی‌بامیلی کرد و باو گفت:

ـ دوشیزه‌پیش‌بیا، توبامن خواهی آمد!.

درآنوقت چهره سبزه‌ترس آوری ازپنجره ظاهرشد ودوباره مخفی شد و چون لیجردراطاق راباز کرد، صدای سریع یکزن بالهجه آمرانه‌ای بگوشش‌رسید اما تم که‌با اضطراب با میلی مینگریست، آن‌سروآن صدارا شنید وملاحظه‌کرد که‌لیجر باخشم میگوید: زن خفه‌شو، من‌هرچه میخواهم باهمه شمامیکنم.

تم بیش‌از این‌چیزی‌نشنید،زیرا باسامبو بسوی‌منزلگاه سیاهان رفت. این منزلها درواقع ازمنزل‌بودن فقطاسمی داشتند وعبارت‌بودنه ازچندکلبه پست‌و خراب که‌دریکی ازمزارع دوربردیف قرار گرفته بودند در حقیقت باید گفت لانه‌ای تنك وتاریك وبی‌اثاثیه بودند بجای‌فرش وهمه چیزمقداری پوشال‌روی زمین خاك‌آلود آنهاریخته شده‌بود. تم‌ازدیدن این کلبه‌ها بی‌اندازه گرفته شد ولی خود داری‌کرد وباکمال فروتنی ازسامبو پرسید :

ـ کدام‌یك ازاین کلبه‌ها رابمن واگذار میکنی؟

سامبو گفت: نمیدانم، ممکن است وارد این یکی بشوی و در گوشه‌ای قرار گیری تابرای یکنفر دیگرهم جابماند، غلامان دراینجا بحدی زیاد شده‌اند که واقعاً نمیدانم چه باید کرد، آنها راکجا بایدجای داد!.

فصل بیست و دوم

کاسی

تم‌چابك وکوشابود وباآنکه درآنجا همه‌گونه سختی‌و خواری میدید با وجود این‌توکل بخداکرده وباکمال نیرواخلاص کارمیکرد. لیجرنیز که‌پیش خود مراقب اوبود،اورا یکمرد قوی وبااستعداد وکارکن درجه اول تشخیص داد با وجود این‌همانطور که‌عادت بدان بابیکان‌است،قلباً ازاو بدش‌میآمد وشایدبرای این بودکه ملاحظه میکردکه تم‌مراقب رفتار زشت‌او بابردگان‌میباشد، درواقع تم نسبت برفقای خودبحدی مهربانی وهمراهی میکرد که‌لیجر را بخشم آورده بود وازاینجهت کینه‌اورا دردل گرفته‌بود. زیرا اوتم‌راخریده‌بود تامراقب آنهاکند ودر نبودن ارباب بکارهای آنهارسیدگی نماید ویگانه‌شرط و صفتی که لیجر

برای این‌وظیفه قائل‌بود بیرحمی وسنگدلی بود وچون دیدکه تم وآن سنگدلی و خشونت را ندارد تصمیم گرفت‌آن صفاترا دراوایجاد نماید. دریکی ازروزها، تمام بردگان‌باتم برای پنبه‌چیدن بمزارع‌رفتند، تم باکمال تعجب زنی‌را باسایرین‌دید که‌پیش ازآن اورا ندیده‌بود زنی بودبلند بالا لاغروخوش لباس که بیش ازسی سال ازسنش میگذشت ولی آثار زیبائی هنوز در چهره‌اش نمایان بود اما در صورتش چینهائی که‌نشانه خودخواهی و تلخی‌وتحمل‌بود نمایان بود، ازچشم‌سیاه ودرشتش ناامیدی واندوه شدید میبارید، تمام حرکاتش دلیل‌بر بزرگوار و بی اعتنائی بود.

تم این‌زنرا نمی‌شناخت، ولی‌ازاقوال وحرکات واشارات دیگرن پی‌برد که‌اورا می‌شناسند وشماتتش میکنند، امامعلوم بود که‌زن بآنها توجهی نداشت و همان بزرگواری و بی‌اعتنائی نزدیك تم راه میرفت،

تم‌سرگرم کارشد، اماگاهی نگاهی بآن زن میکرد، و میدید با چابکی و اطلاعی که‌در دیگران وجودنداشت، مشغول کاراست.

دراثناء روزتم‌، باآن‌زن دوتیره که‌باامیلی آمده‌بودکارمیکرد، اورا نیز مانند دیگران. برای‌چیدن پنبه‌آورده بودند، اماآنزن درمنتی درجه بدبختی‌ودرد بود، تم‌شنیدکه‌او دربین کاربخداوند متوسل میشود وازشدت خستگی میلرزد و میخواهد برزمین افتد، آنوقت‌تم‌که‌باو نزدیك شده بودفرصت راغنیمت دانست و مقداری از کیسه‌ای که باخود داشت پنبه در کیسه او ریخت: امازن مضطرب شد وگفت:

ـ آه،اینکار رامکن، زیرا درمعرض بازخواست واقع‌خواهی‌شد. درهمین لحظه سامبو نزدیك آمد، او بیك‌علت‌خاصی ازاین‌زن‌بدش میآمد، وتازیانه رادر هوا بحرکت آوردوگفت.

ـ چه‌میکنید؟ مارا بازیچه قرار داده‌اید؟

بعدلگدی بسوی‌آنزن وارد آورد وباتازیانه بصورت تم‌زد، تم باز بدون حرف‌بکار خودپرداخت، اماآنزن نتوانست بیش‌از این‌تحمل کند و بیهوش بر زمین‌افتاد!

سامبو درحالیکه نیش‌هارا ازهم باز میکرد، گفت : او را بحال خواهم آورد، دوائی باوخواهم داد که ازهر داروی منبهی بهترباشد. آنوقت سنجاقی ازآستین درآورد وتاآخر آنرا درگوشت تن‌آنزن فروبرد، زن ناله دردناکی کرد وکمی تکان خورد، وسامبوگفت: ای‌پلید برخیزومشغول کارشو، والابدتر از این باتورفتار خواهم کرد.

زن بدبخت ازروی ناچاری وترس‌بهوش آمدوباجدیت شروع بکارنمود سامبو گفت: من‌اینطور میخواهم، آیامیخواهی امشب بمیری ؟ آنوقت تم زنرا شنیدکه میگفت: خداوند تاکی؟ خدایا تاچند؟ تم دیگر توجهی بشکنجه و عقاب

نداشت، بهمین جهت پیش آمد و تمام پنبه هائی را که در کیسه داشت در کیسه زن ریخت، زن باز باو گفت:

- آه مکن، تو نمیدانی چه برسرت خواهند آورد!.

تم گفت: میتوانم تحمل کنم.

اینرا گفت و بسرعت بجای خود بازگشت.

آنزن غریب که شرحی ازاو گفته شد، دراثناء کاربتم نزدیك شد و گفته های اورا شنیده بود ، سر برداشت و بچهره او خیره شد و بعد مقداری از پنبه را که باخود داشت برداشت ودرکیسه تم ریخت وباو گفت:

- تواطلاعی ازاین محل نداری والاچنین کاری نمیکردی و اگریکماه در اینجا بمانی دیگر به کسی یاری نخواهی کرد!.

بعد باکمال بی اعتنائی وتحقیر باجدیت بکار خود ادامه داد، امااین کار ازچشم تیز بین سامبو مخفی نمانده ازپائین مزرعه بانسوآمد و تازیانه بحرکت آورد وبالحن مظفرانه ای بآن زن گفت:

- چه میکنی ؟ مارا بازیچه گرفته ای؟ دورشو، توفعلا بفرمان من هستی، مواظب خودباش والاتنبیه خواهی شد!.

چشمان زن درخشید ولبانش لرزیدو باخشم وتحقیر متوجه آن سیاه شدو گفت:

- ای سك ، اگر میتوانی دست درازی کن ، من میتوانم ترا پیش سگها اندازم تا پاره پاره ات کنند ، یاترا بسوزانم تا خاکستر شوی.! من میتوانم بایك کلمه تر نابود کنم ! .. آثار فروتنی در آنمرد ظاهر شد و در حالیکه پس میرفت، گفت :

- پس چرا باو نزدیك شدی ،کاسی من قصد آزاد ترا ندام ! .

زن گفت ! از من دورشو . آنمرد هم فورا دور شد و باز به آخر مزرعه رفت .

زن دوباره با چابکی شروع بکارکرد و بزودی کیسه اش پرازپنبه شد وباز مقدار زیادی از آنرادرکیسه تم ریخت ، بالاخره پس از غروب آفتاب بردگان کیسه ها را بپشت انداخته ودریك صف درصورتیکه خسته ومانده بودند بساختمانی که مخصوص وزن کردن پنبه بود رهسپارشدند ، لیجر درآنجا باسامبو وکیمبو مشغول صحبت بود ، سامبو باو گفت : تم موجب زحمت ما خواهد شد ، زیرا ازپنبه خود بکیسه لوسی میریزد ، واگر ارباب اورا مجازات نکند ، سیاهان را بد عادت خواهد کرد .

لیجر گفت : ای سك سیاه پست ، مادام که باین زن مهربان است باید افتخار تازیانه زدن اورا قبول کند .

بعد در حالیکه دشنام و ناسزا میگفت، بطرف انباررفت.

بردگان باکیسه های خود وارد شدند و برابر قپان قرارگرفتند ، ولیجر

شروع بنوشتن وزن هرکیسه شد وآنرا درلیستی که نام بردگان نوشته شده بود برابرنام هرکدام‌مینوشت.

کیسه تم تحویل گرفته شد ، ولی او نگران کیسه زن بیچاره بود ، زن با حال زاری‌باکیسه پیش، رفت و بااینکه کیسه پر بود ، لیجر با خشم ساختگی گفت : ای زن مکاره این چه وضعی است ؟ ! باز هم وزن‌کیسه کم است . کنار بایست ، این بار سزای خودرا خواهی دید !.

زن ناله دلخـراشی کرد و از بیحالی روی یکی از تخته ها مایوس و بیحال افتاد .

بعد نوبت کاسی‌رسیده پیش‌رفت وکیسه خودرا تحویل داد ، در همانحال لیجر با تمسخر در چشمـان کاسی نگاه استفسار آمیزی کـرد . زن مدتی باو نگریست ، و بزبان فرانسه چیزی‌گفت که کسی نفهمید ، ولی چهره لیجر فوراً بهم رفت و دستها را برای زدن او بالا برد ، ولی کاسی با تحقیر وبی‌اعتنائی باونگریست وبدون ترس عقب کشید . بالاخره لیجر بتم‌گفت : نزدیك شو ، من سابقاً بتو گفته‌ام که برای‌کارهای عادی ترا نخریده‌ام ، و قصد دارم ترا ترقی دهم و سورچی کنم ،واز امشب میتوانی بوظیفه جدید خود بپردازی ، حالا را این‌زن (اشاره‌بلوسی) ببروتازیانه بزن .

تم گفت . آقا خواهش میکنم مرا از این کار معذور بدارید زیراتاکنون بچنین عملی عادت نکرده‌ام و نمیتوانم انجام بدهم .

لیجر درآنوقت تازیانه چند زبانه‌ای را برداشت و با آن ضربت سختی بصورت تم زد وگفت : توبیش ازآنکه بدست من‌کشته‌شوی، چیزهای بسیاری فرا خواهی گرفت ! . بعد با کمال قساوت شروع بزدن اوکرد . وقتی خسته شد برای رفع خستگی توقفی‌کرد وگفت :

ـ بازهم جسارت میکنی و میگوئی‌که نمیتوانی؟! تم در حالیکه با دست خون های صورتش را پاك میکرد، گفت :

ـ آری آقا ، من با تمام‌نیروئی که دارم‌حاضرم شب ورزکار کنم ، وتا نفس دارم زحمت بکشم ، وای این‌کارراکه ازمن میخواهی خوش ندارم، وابداً آنرا انجام نخواهم داد ! تمام بردگان‌ازشنیدم این‌سخن‌مات‌ومبهوت مانده و بر تم نگران شدند ، ولیجرباآنکه متعجب بود فریادکنان گفت:

ـ ای حیـوان سیاه ملعون ، چه‌میگوئی!.. خوش نداری عمل بدستوریکه داده‌ام بکنی؟

شما حیوانات چه وقت درصواب‌وناصواب فکر میکردید ؟ من حالاتکلیف تورا معین‌خواهم کرد،خودرا چه تصور میکنی ؟ آیا خودرا ارباب میدانی که چنین سخنی بارباب خود میگوئی ؟ پس معلوم میشود که تو صلاح نمیدانی باین زن‌تازیانه زده شود ؟؟

تم گفت : عقیده من اینست که این بیچاره ضعیف و ناتوان است و تازیانه زدن باو عملی است وحشیانه که من طاقت آنرا ندارم ، و هرگاه قصد کشتن مرا داشته باشی زودتر بکش ، ولی اگر بخواهی دست بروی یکی از این حضار بزنی، غیر ممکن است ، من پیش از آنکه دست بچنین کاری بزنم خواهم مرد .

اگرچه تم از روی عقیده این اظهار را کرد ولی لیجر را بی اندازه عصبی کرد ؛ ولی خودداری کرد و با استهزا گفت

ـ بی اندازه قابل توجه است ، دراینجا سگ متدینی هست که میان ما گناهکاران نازل شده ، قدمی تربیت شده‌ای است که برای وعظ و ارشاد ما آمده است ، ای سگ پلید که تظاهر بدیانت و پرهیزکاری میکنی ، گوش کن ، آیا درکتاب مقدس نخوانده‌ای که بر بردگان اطاعت از ارباب ها واجب است؟ مگر من ارباب تو نیستم ؟ آیا ۱۲۰۰ دولاربرای خریداری این پوست نحس و نجس تو نپرداخته‌ام ؟ مگر توحالا ملك من نیستی وجان وتن تو بمن ندارد ، جواب بده. بعد لگد محکمی باوزد !

در آنحال تم حالت روحانی عجیبی بخود گرفته بود ودرمیان آنهم رنج وعذاب و اشك وخون فریاد زد :

ـ نه . نه، نه جان من ملك تو نیست ، توآنرا نخریده‌ای ، جان من بدست آن کسی است که آنرا آفریده و نگاهدارش میباشد ، تو نمیتوانی بمن زیانی برسانی ! .

لیجر با استهزاء گفت : راستی ، بسیارخوب ، خواهیم دید ، سامبو ، کیمبو این سگ باید بقدری تازیانه بخوردکه یکماه قادربرحرکت نباشد !.

فورا دو سیاه قوی روی تم افتادند . همه با ترس عجیبی متوجه آن منظره هولناك شدند ، ولی آن دو نفر تم را بدون آنکه مقاومتی کند بیرون کشیدند !.

فصل بیست و سوم

در اطاق مهجور



تم باتن مجروح درتاریکی موحش شب درحلاج خانه مهجوری میان بقایای فاسد شده روی زمین افتاده بود ، هوا مرطوب وخفقان آود بود ، پشه‌ها که بر جراحاتش می نشستند بیشتر آزارش میدادند ، حلقش ازتشنگی خشك شده بود ، باوجرد این ناله نمیکردوفقط بسوی خداوند متوجه شده میگفت :

ـ خداوند مرا مشمول رحمت گردان ، بمن پیروزی عطا کن ، مرا برهمه پیروزگردان. ناگهان صدای پائی آمد و نور چراغی بصورت تم تابید، بی اختیار گفت : کیست ، آه ، ترا بخدا جرعه‌آبی بمن بدهید . کاسی بود که می آمد ، وقتی صدای تم راشنید ، چراغ را زمین گذاشت وسرتم را بلندکرد وازشیشه ای که باخود داشت آب بدهان اوریخت وگفت :

ـ بنوش ، هرقدر میخواهی بنوش ، من احساسات ترا تقدیرمیکنم ، این اول بارنیست که برای آب دادن بامثال توشب ببرون میآیم .

تم آبرا باحرص نوشید وچون سیراب شد گفت :

ـ خانم ازشما متشکرهستم .

کاسی باتلخی گفت :

ـ مرا خانم خطاب مکن ، من مانند تو برده هستم ، بلکه پست تر از تو میباشم .

بعد بسوی دررفت وکیسه ای پرازپوشال آرودو بزمین انداخت و پارچه تری روی آن انداخت و بتم گفت :

ـ حالا بیا ای بینوا ، روی این بستربخواب .

تم سراپایش زخم بود وچون روی آن بسترخوابید ، قدری غلت زد تا زخمهایش روی آن پارچه نمدار نرم شد وکمی احساس آسایش درخود کرد ، بعد کاسی مقداری پنبه زیرسرش گذاشت وگفت :

ـ من بیش ازاین نمتوانم کاری برایت بکنم .

تم از اوتشکر کرد ، اما آنزن روی زمین نشست وزانوهارادربغل گرفت ودرحالیکه آثاررنج برچهره اش نمایان بود بنقطه نامعلومی خیره‌شد. کلاهش ازسرش افتاده بود وموهای برق دارش پریشان شده وروی صورت اندوهگینش افتاده بود . بالاخره گفت : ای بیچاره ، فایده ندارد ، اینکوشش تو بی فایده است ، تومرد شجاع و بی باك هستی وحق باتو بود ، ولی بیهوده مقاومت‌میکنی، تو بایك اهریمن دوزخی روبروشده ای ، او ازتو نیرومندتراست ، پس بهتراست که سربخوابانی واطاعت کنی . زن لحظه‌ای ساکت شد وبازشروع کردو گفت :

ـ آنچه راکه من ازاین‌محل میدانم ، تونمیدانی،مدت پنجسال من‌دراینجا بوده وجان وتنم را زیرپای این مرد افکنده بودم ، من اورا چون اهریمن‌دشمن میدارم ، تودراینجا میان مزرعه دورافتاده ای هستی‌که اطرافش را مردابها فرا گرفته وده میل ازسایر مزارع دوراست ، دراینجا اگرترا زنده بسوزانند، یکنفر سفیدپوست یافت نمیشود درحق توشهادت بدهد ؛ اینها بدون آنکه از مسئولیت بترسند میتوانند پوست ترا بکنند یاپاره پاره کنند و برای سگها اندازند یا ترا بدرخت آویزند وآنقدر تازیانه بزنند تابمیری ! این مرد رحم ومروت ندارد و هیچ قانونی مانع اعمالش نیست ، اویك درنده مهیبی است ، من مجبور بودم پنجسال باا و بسربرم ، اما اکنون اورفته ودختری ۱۵ ساله برای خودآورده‌است.

بعدآنزن خنده مخوفی سرداد‌که انعکاس آن‌درآن محل مهجور،مهیب تر بگوش رسید . تم دستهای خودرا درآن جای پروحشت وتاریك درازکردوتضرع کنان گفت : آه خداوندا ، مارا بخود واگذارمکن . بما رحم آر و مارا یاری فرما ، نجات مابدست تواست !. بازآنزن بسخن‌آمد و گفت :

ـ این سگهای پلید چه لیاقت دارند‌که تو ازآنها دفاع میکنی و خود را گرفتار مینمائی ؛ اینها بجای قدردانی دست تراگاز خواهندگرفت و نیکی ترا با بدی معابله مینمایند ، نیکی‌کردن باآنها فایده ندارد .

تم گفت : چقدربیچاره هستند ، اینها چرا سنگدل شده اند ، اگر من تسلیم شوم ، مانند آنها خواهم شد ، نه من نمی‌توانم بیرحم وسنگدل و بی‌عاطفه باشم .

آنزن گفت . ولی خداوند براین بیرحمی از تو بازخواست نخواهد کرد ، مادراعمالی‌که باجبارانجام میدهیم بازخواست نمیشویم ، بلکه‌کسانیکه مارا وادار کرده اند باید بازخواست شوند .

تم گفت : ولی بهرحال دلهای ماعادت بر بیرحمی خواهدکرد ، همین بیرحمی است که‌ازآن میترسم وهروقت باین مرحله رسید دیگرامید باصلاح ما باقی نمیماند. مدتی آنزن در صورت تم خیره شد وبعد ناگهان گفت :

ـ آه ، توراست میگوئی .

مدتی هردو خاموش ماندند ؛ بعد تم باو گفت : خانم ، من دیدم که کت مرا درآن‌گوشه افکندند، وکتاب مقدس درجیب کت است ،پس‌امیدوارم‌اگر بتتود

آنرا بمن برسانی .

کاسی رفت وکتاب مقدس را آورد و بتم داد . تم آنرا بازکرد و بقسمت بدارآویخته شدن مسیح وشهادت اواشاره‌کرد و گفت :

ـ خانم ، خواهشمندم‌که بخوانی ،.شنیدن این عبارات برای من از آب گواراتر است .

کاسی کتاب مقدس را بدست گرفت وبازکرد و شروع بخواندن نمود و بگریه افتاد .

تم نیز با او گریه میکرد ، زیرا داستان شهادت بی اندازه موثر بود بالاخره تم گفت : کاشکی میتوانستیم تا این اندازه گذشت داشته باشیم ، تا با دشمنان خود نیکی‌کنیم ، خداوندا باما یاری‌کن .

بعد تم روی بکاسی‌کردوگفت : خانم ، من ترا برتر از خود میدانم ، ولی مطلبی هست‌که ممکنست ازتم بینوا قبول‌کنی ،تصورمکن‌که خداوند بندگان مخلص خودرا فراموش‌کند .

کاسی‌گفت : ولی هیچوقت خداوند مارادرعسر وحرج نمیاندازد تامجبور بارتکاب گناه شویم .

تم پاسخداد : من عقیده دارم که میتوانیم تحمل‌کنیم و مقاومت نمائیم .

کاسی گفت . خواهیم دیدکه چه میتوان‌کرد ، فردا دوباره برای تازیانه زدن بتو باز خواهند آمد ، من آنها را میشناسم و از کارهایشان اطلاع‌دارم ، من حالا نمیتوانم بگویم باتوجه خواهندکرد ، ولی میدانم بالاخره ترا مجبور بتسلیم خواهند نمود .

تم گفت : خداوندا ، بدرگاه تو زاری میکنم که مرا ازشکست وتسلیم مصون بداری .

کاسی‌گفت . پیش از اینهم من خیلی از این لابه ها ودعا را شنیده‌ام ، اما آنها بالاخره تسلیم شدند ، امیلی نیز دارد مقاومت میکند ، تو هم مقاومت میکنی،ولی هردو تسلیم خواهید شد .

تم گفت : عیبی ندارد ، دراینصورت خواهم مرد ، اما من مطمئن هستم که خداوند مرا نگاهداری خواهدکرد.ازاین آزمایش ساك وبی آلایش نجات خواهم یافت .

زن پاسخی نداد ، بلکه بزمین خیره شد ، بعد باخودگفت :

ـ شاید راهی که تو هم باید بروی همین باشد ، زیرا کسانی که تسلیم شدند،اثری از آنها نماند، امثال ما بطوری خوار و پست زندگی کرده‌ایم که از خود ببزار شده ایم ومشتاق مرك هستیم ، ولی نمیتوانیم بزندگی خود خاتمه دهیم ، این دختر هیچ امیدی ندارد ، منهم آنوقت که تسلیم شدم مثل او خرد سال بودم ، بمن نگاهی کن ، مرا ببین ، من در ناز و نعمت پرورش یافته‌ام،

مادرم سیاه بود ولی پدرم سفید پوست است ، سالهای کودکی را در باغچه های سبز وخرم در بازی با برادران و خواهران خود گذراندم ، و چون بسن ۱۷ سالگی رسیدم، مرا وارد دیر کردند ، ودرآنجا موسیقی وقلابدوزی وزبان فرانسه و هنرهای دیگری فرا گرفتم . وچون پدرم درگذشت ، معلوم شدکه دارائی او برای پرداختن قرضهایش کافی نیست ، بنابر این نام مرا نیز درصورت اشیائیکه باید فروش برود نوشتند !..

همانطورکه گفتم مادرم کنیز بود ، پدرم درنظر داشت مرا آزاد کند ، ولی پیش ازآزادکردنم مرد ، مرا جوان شریف و باوجدانی خرید و گفت در آنوقت که بدیرمیرفتم، مرا دیده ودوست داشته است ، بنابراین دوست و یاور من خواهد بود ، مرا درخانه ای عالی جای داده وهمه وسایل آسایش برای من فراهم آورد ، من نیز درمحبت اوجانفشانی کرده وتا پایه پرستش دوستش داشتم. فقط یکچیز از او میخواستم ، وآن این بود مادام که مرا تااین حد دوست میدارد، با من زناشوئی کند و آزادم نماید ، ولی او محال بودن این امر را برمن ثابت کرد ، مدت هفت سال باهم بودیم و سعادتمند ترین روزها را با هم گذراندیم . در اینمدت از او دارای پسری شدم که عیناً مانند پدر بود . و دختری نیز دارا شدم که بیاندازه بمن شباهت داشت ، پسر اسمش هانری بود و دختررا (السی) نامیدیم ، بقدری سعادتمند بودیم که تصور میکردم از ما دونفر سعادت مند تری نیست

یکروز پسر عم او که جوانی بود از مردم (نیواورلئان) بدیدن ما آمد، من دیدار اورا بفال بدگرفتم . در واقع هم او هانری شوهرم را با خود بجای خوش گذرانی ومجالس قمار میبرد رتاصبح باهم بودند . و چون اخلاقش تغییر کرده بود ، نمیتوانستم نصیحتش کنم ، بالاخره پسر عمو اورا بازن دیگری آشنا ساخت که دلشرار بود واورا ازمن گرفت ، در آنوقت بود که این پسرعم بدبخت بهانری پیشنهادکرد که مرا با دو بچه ام باو بفروشد تا بتواند قروض قمار را بپردازد . بالاخره مارا فروخت ، ویکروز آمد وگفت کاری دارد و باید بیکی از مزارع برود ودو یاسه هفته آنجا خواهد بود ، اما خیلی با نرمی و مهربانی صحبت میکرد ، وبمن قول داد که برمیگردد . ولی من فریب چرب زبانی وی را نخوردم ودانستم باز نخواهد گشت .

او رفت وپسر عمش آمد تا درکالای خود تصرف کند ، وبمن گفت که مرا خریده است و سند را بمن نشان داد . من تاتوانستم اورا لعنت کردم وگفتم مرگرا براین زندگی ترجیح میدهم .

اومرا تهدید کرد که اگر رام نشوم اطفال مرا خواهد فروخت . و گفت ازنگاه اول تصمیم گرفته بودکه مالك من شود . و هانریرا بقمار کشانید تا ببازد و مقروض شود ومجبور بفروش من گردد . علاوه براین . هانری را بدام یکی از

از زنها انداخت ، بالاخره صریحاً گفت از من دست بردار نخواهم بود ! .
من محکوم او بودم و اطفالم در اختیارش بودند واگرسرپیچی میکردم، آنها را میفروخت ، لذا ناچار بتسلیم‌شدم . زندگی سراسر محنتی با اوکردم ،و بااینکه نسبت باطفالم بسیار بد رفتار بود،من نمیتوانستم از او اطاعت نکنم ، همانری‌از او بدش میآمد وهمیشه باهم نزاع داشتند ، بالاخره با تحمل آنهمه مصائب دو طفل مرا فروخت ، روزی با او بگرش رفته بودم اما وقتی بخانه آمده بودم اطفال خودرا ندیدم ،من هرچه جستجوکردم اثری ازآنها نیافتم ، ولی‌اواعتراف کرد آنهارا فرخته است .

من چاره ای جز اطاعت وصبر نداشتم ، ولی او وعده میداد برای خاطر من اطفال را پس خواهد آورد ، دو هفته گذشت وخبری نشد ، یکروز که از برابر زندان عمومی میگذشتم،جمعیت وداد قالی شنیدم و بعد صدای‌کودکی بگوشم رسید ، بعد فرزندم هانری را دیدم که خودرا ازدست سه نفر مردکه اورا گرفته بودند رهاکرد وبسوی من شتافت . هرسه مرد دنبال من دویدند ویکی ازآنها گفت : دیگر فرار نخواهدکرد، وقتی بزندان افتاد ادب و تجربه ای خواهد آموخت .

خواستم استرحام کنم ، ولی بمن خندیدند وطفل را ازدستم گرفتند و اورا بسوی زندان بردند وکسی بگریه وزاری واسترحام او گوش نداد . در میان حضار مردی بودکه دلش برمن سوخت ، من باو پیشنهاد کردم هرچه دارم بگیر وطفل مرا نجات بدهد ، اما اوگفت که اطلاع حاصل کرده است‌که این طفل از روزیکه فروخته شده سرکشی وبیشرمی نموده است تا اربابش مجبور شده برای تأدیب اورا بزندان اندازد .

من بسوی منزل شتافتم و بتلر ارباب خود را در منزل دیدم وحکایت را برایش‌گفتم واز اوخواهش‌کردم برای نجات دادن‌کودك مداخله‌کند ، ولی‌او خنده ای‌کرد وگفت : سزای بی ادبی وسرکشی خودرا دید .

دنیا برابر چشمم سیاه شده بود ، دیگر مشاعر خودرا ازدست داده‌بودم چیزی جز این بیاد نمی آورم‌که کاردی ازروی میز غذا خوری برداشتم و باو حمله بردم ودیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آمدم ، خودرا دراطاق آراسته ومرتبی غیر ازاطاق‌خود یافتم ، یك پیرزن سیاهی نیز آنجا بود که ازمن پرستاری میکرد ، بعد طبیب برای معاینه من آمد ، بعد فهمیدم که بتلر از من دست‌کشیده ومرا در اینجا گذاشته است که بفروش برسم و بهمین جهت ازمن توجه میشود . پس ازبهبود بقدری محزون وگرفته بودم که کسی برای خریدنم پیش نیامد ، جز جوان با شرافتی که استوارت نام‌داشت ازراه دلسوزی حاضرشد اقدامی برای‌خریداری من بکند ، چند بار بدیدن من آمد وعلت اندوه مرابرسید تابالاخره باوگفتم،

آنوقت مرا خرید و وعده داد که اطفالم را نیز بخرد .
برای خریدن فرزندم ، هانری نزد مشتری رفت ولی مطلع شد که اورا فروخته اند و بمزارع واقع اطراف رود مروارید برده اند . من از آنوقت دیگر پسرم را ندیدم ، سپس استوارت توانست بجای دخترم پی ببرد ودانست نزد پیر زنی است که برابر مبلغ زیادی که استوارت باو میدهد ، دست از دختر بردارد .
استوارت نسبت بمن بسیار مهربان بود ، مرا بمزرعه خود برد وآنجا با او زندگی میکردم . پس از یك سال از او داری پسری شدم، از آن بیم داشتم که سرنوشت این کودك مانند سرنوشت خواهر و برادرش باشد ، بهمین جهت خواستم او را از این زندگی آسوده کرده باشم، دو هفته از عمرش گذشته بود که او را بغل گرفتم و بوسیدم. بعد محلول تریاك باز خورا ندم و در حالیکه نفهای آخر را میکشید او را بسینه چسبا ندم گریه زیادی کردم ، ولی ازکرده خود پشیمان نشدم ، زیرا کودك را از یك زندگی تیره و تارومهیبی رهانیدم ، چند روز بعد بیماری و با درنیواولئان شیوع یافت و استوارت شکارآن شد : عده بیشماری جز من که مرك را با آغوش باز استقبال میکردم ، مردند . من برای تحمل این مصائب زنده ماندم پس از آن مرا فروختند و دست بدست گشتم تا جوانی وآب ورنك خود را از دست دادم ، وگرفتار تب شدم تاالاخره این لیجر بدجنس مرا خریداری کرد ، واینجا آورد ، وهمین هستم که می بینی.
زن از سخن باز ایستاد ، او داستان خودرا فراموش کرده و بآن گوش میداد ، گاهی قدم میزد ، بعد ایستاد و گفت : وقتی بچه بودم تصور میکردم هستم، وروبخدا میرفتم و نماز ودعا میکردم، اما حالا یك شخص گمراه وسرگردانی هستم ، شب وروزاهریمنان مرا دنبال میکنند و شکنجه میدهند ، وبالاخره روزی مرا وادار بارتکاب خیانت بزرگی میکنند .
مشتها را گره کرد و درچشمانش برق دیوانگی درخشید و بازمیگفت :
ـ در شبی ازشبها اورا بجائی که باید برود، میفرستم اگرچه مرا زنده بسوزانند ..! بعد خنده مهیبی کرد و از شدت درد بر زمین غلطید و بنوبه ای عصبی دچار شد ، اما پس ازچندی که بجان آمد ، با کندی برخاست و بتم نزدیك شد و گفت:
ـ دوست بینوا ، آیا ممکن است بتوکمکی بکنم؟ آیا باز آب میخواهی بتو بدهم ؟
تم شیشه آب را ازدستش گرفت و بمهربانی باونگریست و گفت.
ـ خداوند بتو پاداش این احسان را بدهد
زن با شفقت بسیاری گفت . دوست بینوایم، بس است . دیگر خاموش باش وسعی کن که بخوابی.
بعدآبرا نزدیك او گذاشت وازاطاق خارج شد.

فصل بیست و چهارم

یادی از گذشته مهیب

لیجر در اطاق خود نشسته بود و سیگار میکشید و برای خود جامی شراب میریخت که بنوشد . اما ازروی خشم باخود گفت :

ــ لعنت بر سامبو بادکه میان بردگان تازه ام اختلاف افکند ، این تم تا یکهفته دیگر قادر بکار نیست ، درصورتیکه مادر اول فصل پنبه چیدن هستیم.

صدائی از پشت سر باو پاسخ داد : آری ، سامبو عیناً بتو میماند .

ــ دروغ میگوئی ، من از حرف خود بر نمیگردم مگر آنکه اخلافت را خوب کنی ، یاهمانطور در کلبه ها باشی و بابردگان کار کنی .

آنزن که طرف صحبت بود گفت : من ماندن درآن کلبه ها را هزاربار برلگدکوب شدن زیرپای توترجیح میدهم .

لیجر نگاهی باوکرد و نیشهای خودرا نمایاند وگفت :

ــ ولی باهمه تلاشی که میکنی ، ترا لگد مال میکنم ، اماعزیز عاقل بشو و بیا روی زانویم بنشین ! . بعد بادست مچ دست اورا گرفت ، آنزن درحال خشم وغضب گفت : سیمون لیجر احتیاط کن ، سیمون تو ازمن میترسی ، و البته حق داری ، اما برحذر باش ، زیرا شیطان در من حلول کرده است .

این کلمات را آهسته درگوش اوگفت ، و براثر آن لیجر اورا ازخود دورکرد و با اضطراب نگاهی باوکرد وگفت

ــ برو بیرون ، واقعا تو همان شیطان هستی ، ولی کاسی چرا باهم آشتی نکنیم تا مانند سابق باشیم ؟

این کلمات را باتلخ کامی تکرارکرد ویادگارهای دردناکی بر او چیره گردید ، بطوریکه قدرت سخن گفتن را از اوگرفت .

کاسی باشخصیت قوی خود برلیجر مسلط شده بود ، ولی در این اواخر براو یاغی شد ، وگاهی بحدی متغیر میشد که صورت جنون بخود میگرفت و لیجر جاهل نادان که ازخرافات میترسید، ازاو بیمناک شده بود ، بهمین جهت امیلی

را برای خود آورد ، ولی آوردن ابن دخر آنزن را بیشتر برانگیخت و برآن دختر نرسبد وتصمیم گرفت بااو متحد شود و یاریش کند ، برسرهمین دختر میان لیجر وکاسی نزاع درگرفت ولیجر سوگند خوردکه هرگاه معقول و آرام نشود اورا بابردگان مجبوز بکار درمزرعه نماید ، و همانطورکه دیدیم کاسی یکروز در مزارع بسر برد .

اما لیجر سراسرآنروزبریشان بود ، زیراکاسی تسلطی قوی براوداشت که رهائی ازآن متشکل مینمود ، وجون هنگام غروب کیسه پر ازپنبه خودرا به اوداد ، لیجر خواست از ودلجوئی کند شاید رام شود واز سرسختیوخودخواهی دست بردارد ، اماکاسی باواعتنائی نکرد .

دراین لحظه دراطاق باز شد وسامبو واردگردید و باربابش نزدیك شده ورقه‌ای باوداد، لیجرگفت ای سك ، این چیست ؟

ـآقا، جادواست ـ چه جادوئی؟

ـ جادوئی است که سیاهان از جادوگران میگیرند،خصیتش این است که دیگـر درد تازیانه را احساس نمیکنند ، تم با رشته ای آنرا بگردن بسته بود .

لیجر معتقد بخرافات بود . لذا ورقه‌راگرفت وبااضطراب آنرا باز کرد واز میان‌آن یکدسته موی طلائی‌افتادکه مانند جسم زنده دورانگستان لیجرپیچید، لیجرفریادی‌ازترس‌کشیدودرحالیکه مورا از خود دور می‌کرد پا بزمین‌کوبید و فریاد برآورد : لعنت بر شیطان ، این موراازکجا آمده ؟از من دورش‌کن . بسوزانش ! بسوزانش!.

بعد با حال جنون مانندی مورا در بخاری انداخت

سامبو با حال تعجب ایستاده بود ، کاسی با تحیر بلیجر نگریسته دست ها را برابر سامبو حـرکت میداد ومیگفت . دیگر از این چیز های اهریمنی برایم نیاوری !..

سامبو بفوریت با بفرارگذاشت و خرسند بودکه از دست اربابش بدین آسانی نجات یافته‌است ، اما لیجر وقتی دو باره بجای خود برگشت.سرافکنده بود وچنین مینمود که ازاظهارترسی که برابر سامبو وکاسی‌کرده خجل‌است و برای آنکه خود را سرگرم‌کند، ساکت و آرام شروع بنوشیدن جام شراب خود نمود ،آنوقت‌کاسی ،آهسته از اطاق خارج شد وچنانکه دیدیم از آنجا بسراغ تم رفت .

و اگر خواننده ازاین تعجب‌کندکه چگونه این مرد سنگین دل ظالم از یکدسته‌مو تا این اندازه‌بیمناك و ترس بر او غالب می گردد ؛ برای روشن شدن مطلب سرگذشت زندگی این مرد وگذشته اورا شرح میدهیم ذ عست این

ترس براوواضح گردد .

لیجر از یك پدر ستمگـر و مادری نیکو بوجود آمده بود ، و مادرش امیدوار بود که پدرش مانند او بار آید ، امـا او صفات پدر و خویهای ناپسند اورا بارث برده بود و برای ملوان شدن از خانه مادربسوی دریا فرار کرد ، وجزیکبـار نزد مادر بازنگشت . مادر نیکومنش اوکوشش فراوانی کرد که فرزند را از این سرکشی باز دارد و براه راست آورد وگمان کردکه اورا نرم‌کرده بخواهش و التماس اوگوش داده است ، اما جنبه شرارت‌که در سرشت او بود باز بر اوچیره شد و بیش‌ازگذشته بمیگساری وماجراجوئی پرداخت .در یکی از روزها که بادوستان خود نشسته ومشغول باده‌گساری بود، نامه‌ای بدستش رسید و بمجرد باز کـردن نامه دسته موئی ازآن بیرون افتاد و دور انگشتانش پیچـید ، این نامه باو اطلاع میداد که مادرش در گذشته و هنگام مردن او را بخشیده و دعاکرده‌است . وعلت ترس لیجر از دسته موئی که سامبو سیاه آورد همین بود! .

و هرگاه لیجر متوجه میشدیقین‌میکردکه دست توانائی موی را میفرستاده است‌تـاترس و پشیمانی براومستولی سازد ، وحدی برای برای ظلم و ستم‌کردن او به‌ناتوانان بیچاره قایل‌گردد . لیجر برای رفع خستگی باتاق‌خودرفت.

فصل بیست و پنجم

امیلی و کاسی

کاسی وارد اطاق‌امیلی شد او را دیدکه با ترس ورنگی پرنده درگوشه اطاق خزیده‌است ، و بمجرد آنکه دخترکاسی‌را دید و بسویش شتافت وخودرا ببازویش آویخت‌وگفت :

ــ کاسی تو هستی ؟ من از دیدارت بی اندازه خوشوقت هستم ، میترسیدم که او بیاید و بسراغم بیاید، تو نمیدانی صدائی که از پائین میآمد چقدر زشت و ناپسند بود، سراسرشب‌این صداها بگوش‌میرسیدلیجرمست کرده و بادوغلام‌خودمیرقصید و بدمستی عربده جوئی میکرد ، آیا ممکن نیست از اینجا خارج شویم ؟ نمیدانم

یکجا باید رفت ، ولی برای ما یکسان‌است، چه بسوی مردابها یامارهابرویم؛ من ترجیح میدهم که در مرداب ها زندگی کنیم و برك درخت بخورم . من‌ازمارها نمیترسم و نزدیك آنها بودن رابر ماندن با لیجر ترجیح میدهم .

کاسی گفت : خیلی ها پیش از تو باین فکر افتادند ، ولی نمیتوانی در آن مرداب ها بمانی ، زیرا سگها ترا دنبال خواهند کرد ، با دو ماره باینجا برمیگردانند ، آنوقت بلائی بروزگارت وارد خواهندآورد !.

دختر نفس زنان باو نگریست و گفت : بعدچه میشودوچه میکند؟

کاسی گفت : بپرس چه نخواهد کرد ؟ او پیشه خودرا در مکتب دزدان دریائی درجزایرهند وغربی فراگرفته است ،واگرآنچه را دیده‌ام که هفته ها در گوشم باقی بود ، درنزدیکی کلبه درختی هست که مانند ذغال سیاه شده واگر بآن نگاه میکردی دراطرافش خاکستر وبقایای سیاه رنگی میدیدی واگر بپرسی درآنجا چه شده‌است کسی‌جرأت ندارد بتو پاسخی بدهد!.

ـ آه ، میخواهی چه بگوئی ؟

ـ بتونخواهم گفت ، زیرا ازفکرکردن دراین مسائل بدم میآید ، وکسی جزخدا نمیداند که اگر تم بیچاره بلجبازی خود ادامه بدهد فردا چه بسرش خواهدآمد ! .

امیلی درحالیکه خون ازچهره‌اش فرارکرد بودگفت

ـ چقدر کار های زشتی است ، کاسی ، بوضع من رسیدگی کن ، چه باید بکنم ؟

ـ آنطورکه‌من بیش ازتوکردم بکن ، هرچه‌درقوه‌داری بکنی .آنچه بآن ناچاری بکن ، وهرچه میکنی با اجبارولعنت همراه‌کن .

امیلی گفت . اوخواست ازشرابی‌که بمن داد بنوشم ، ولی من ازشراب بی‌اندازه بیزارهستم .

کاسی‌گفت : بهتراست‌که بنوشی ، منهم پیش ازتوازآن بیزاربودم، ولی حالا نمیتوانم بی شراب زنده باشم ؛انسان‌ناچاربایدخودرا بچیزی‌مشغول‌کند، واگر شراب‌مینوشیدی، این چیز هائی که تصورآنها را میکنی باین زشتی در نظرت جلوه‌گر نمیشدند!.

امیلی‌گفت : مادرم مرا ازخوردن شراب منع‌کرده‌است

کاسی‌با تلخی‌گفت ، مادرت منع‌کرده‌است؟ پند ونصیحت مادرها چه‌فایده دارد ؟ دخترها در بازار بفروش میرسند ، وتن وجانشان ملك خریدارمیشود ، شراب بنوش ، تا میتوانی‌بنوش، زیرا مصائب را برتوآسان خواهد ساخت.

ـ آه‌کاسی بمن مهربان باش.

- بتومهربان باشم ، مگر نیستم ؟ آیامن دختری مثل تو ندارم ؟ خدامیداند اوحالا درکجا است وکنیزچه کسی است ، شاید درهمان راهی افتاده باشدکه پیش از اومادرش رفته است ، فرزندانش نیزهمان راهرا خواهندرفت ، این لعنت که برنژاد مافرودآمده، نهایت ندارد .

امیلی که دستهای خودرا فشار میدادگفت : کاشکی زائیده نمی‌شدم .

کاسی گفت : این یك آرزوی قدیمی است ، منهم پیش از تواین آرزو را کرده ام ، بلکه اگرمیتوانستم تردیدی درخودکشی نمیکردم .

بعد بانگاههای آرام وپراز ناامیدی بتاریکی خیره شد ، ولی امیلی ازاو دورشد وچهره رامیان دودست مخفی ساخت .

درآنوقت که این گفتگوها میان امیلی وکاسی جریان داشت ،لیجر براثر مستی شراب دراطاق زیر افتاده وامشب بخواب سنگینی فرورفته و خواب های موحشی میدید ، درخواب شبح نقابداری دربرابر خود دیدکه بادست سردشده‌ای اورا لمس کرد ، لیجرچنین پنداشت که آن شبح رامی‌شناسد ، اما ازاو بی‌اندازه ترسید ، بعددسته موئی راکه سابقا دیده بود مشاهده کردکه دور گردنش پیچیده میشود واوراخفه میکند وکم‌کم راه نفس را بر او می گیرد ، بعد دستهائی قوی دیدکه اورا بسوی دره هولناکی میکشند ، بعد دیدکه شبح نقاب را برمیدارد و چهره مادرش اززیر نقاب نمایان میشود و بمجرد اینکه مادر ازاو دورشد، با فریادهای هولناك وخنده های سخت درهمان درمی‌افتد ، بالاخره هنگام برآمدن آفتاب باحواس پریشان ازخواب بیدارشد ، و بوسیله شیشه شراب رفت وجامی ازآن برای خود ریخت ودر حالی که مشغول این کار بود،کاسی وارد شد و لیجر باو گفت :

- شب بسیارهولناکی گذراندم .

کاسی با خشم باو گفت : هر شب چنین خواهد بود .

- ای‌زن‌زشت کار، میخواهی چه بگوئی ؟

کاسی بدون ترس گفت : بزودی خواهی دانست که چه میگویم لیجر من میل دارم نصیحتی بتو بکنم .

- بروگم شو) باشیطان محشور شو .

کاسی درحالیکه بعضی اثاثیه اطاق را مرتب‌میکرد با کمال جرأت گفت :

- من بتو نصیحت میکنم که تم را بحال خود واگذاری .

- بتو چه‌مربوطاست ؟

- تو به ۱۲۰۰ دولار اوراخریده‌ای ، وفعلا دراول موسم پنبه‌چینی‌هستی واحتیاج بکارگر داری و بارفباء خودشرط بسته‌ای ده حاصل پنبه اب ببش‌ازهمه باسد پس اگر بخواهی باغلامان خوداین معامله رابکنی وقوای عامله خود را ضعیف نمائی باید منتظرشکست حتمی باشی .

سیمون نیزمانند سایرارباب مزارع یك منظورداشت وآن عبارت ازوارد کردن بزرگترین مقداری ازحاصل ببازاربود ، دراین موسم گروبسته بودکه بیش ازهمه پنبه وارد بازارکند ، بهمین جهت بود که کاسی دست روی موضع حساس گذاشته بود ، لذا لیجر باوگفت :

ـ بسیار خوب ، بهمین اندازه که مجازاتش کرده ام اکتفا خواهم کرد ولی باید روش خودرا اصلاح کند وازمن طلب عفو نماید .

کاسی گفت : او نخواهد کرد .

لیجر با استهزاء وتحقیر گفت : خانم ، آیا ممکنست علت را بدانم ؟

ـ زیرا بعقیده او کار خلافی نکرده است ، وممکن نیست اعتراف کند که خطا کرده است .

ـ من بعقیده او اهمیت نمیدهم ، سیاه باید آنچه من می خواهم بگوید و الا ...

ـ و الاگر اورا در اول موسم ازکار اندازی ، شرط بندی را در بازار باخته ای .

ـ ولی مطیع خواهد شد ، مگر من باخلاق سیاهان آشنا نیستم ،او بالاخره مانند سك دم خواهد جنباند .

ـ لیجر ، او نخواهد کرد ، تواورا نشناخته ای ، ممکنست بتدریج اورا بکشی ولی یك کلمه برخلاف میل او بافشار از او نخواهی شنید .

لیجر در حالیکه از اطاق بیرون میرفت ، گفت :

ـ خواهیم دید ، او درکجا است .

کاسی گفت : در حلاج خانه ، در آن اطاق متروك .

لیجر به آن اطاق رفت و در حالیکه تم را با لگد میزد، با تحقیر باو گفت :

ـ پسر ، حالت چطور است ؟ مگر بتو نگفتم درس مفیدی بتو خواهم داد ؟ این درس را چطور دیدی ؟

تم پاسخی نداد ، آنوقت لیجر لگد دیگری باو زد وگفت : حیوان بر خیز ، تم براثر زخمهائیکه داشت حالش بد بود ، باوجود اینخود داری کرد و برخاست وباکمال شجاعت برابر اربابش ایستاد .

لیجر درحالیکه سراپایش را مینگریست، گفت :

ـ گمان کنم هنوز کاملا سزای خود را ندیده باش ؟ تم برابر من بزانو دربیا وازکرده دیروز خود معذرت بخواه .

تم تکان نخورد ولیجر درحالیکه باتازیانه بصورت او مینواخت، گفت :

ـ سك ، بزانو بیفت .

تم گفت : آقا غیرممکن است ، آنچه کردم بنظر من درست بود ،

وهرگاه مقتضی شد باز تکرار خواهم کرد ، هرچه‌میخواهد بشود، مرتکب‌عمل ظالمانه ای نخواهم شد .

ـ صبح ، ولی آقای تم توهنوز نمیدانی چه برسرت خواهد آمد ، تو تصورمیکنی مجازات شدیدی‌دیده ای ، ولی اشتباه میکنی ، آنچه تاکنون برسرت آمده قابل توجه نیست ، آیا بنظرتو چطوراست که بدرختی بسته شوی و آتش ملایمی دورتو برافروخته شود ؟

تم پاسخداد : آقا ، من میدانم‌که قادربانجام هرکارزشت وهولناک‌هستی، ولی ... (تم سینه را پیش داد ودستها را روی هم‌گذاشت وادامه داد) ولی‌جان ازبدنم خارج‌کردی، دیگرنمیتوانی‌کاری بکنی ، زیرا پس ازفانی شدن‌من باابدیت خواهم پیوست !.

کلمه ابدیت تاثیرخوبی درتم داشت ، ولی مانند نیش عقرب درلیجر اثر کرد وزبانش رابست ، اماتم باصدای صاف وآشکارگفت :

ـ آقا ، تومرا خریده ای وبرمن لازم است‌که غلام درستکار و باوفای توباشم ، من تمام وقت خودرا اختصاص بخدمت بتو خواهم داد و در هیچ امری کوتاهی نخواهم‌کرد ، اما جان خودرا دراختیارکسی نخواهم‌گذاشت، جان‌وروان من دراختیار خدا است ، آقای لیجر، من ازمرگ نمی‌ترسم ، بلکه‌مشتاق‌آن‌هستم، البته تواختیارداری‌که مرا تازیانه بزنی یاازگرسنگی بکشی و یازنده بسوزانی، دراینصورت زودترمرا بجائی‌که میخواهم ، فرستاده‌ای .

لیجر ازشنیدن این‌کلمات خشمناک شده سیلی محکمی بتم زد که او را برزمین افکند .

درآنوقت‌لیجرحس‌کردکه دستی بشانه اش میخورد ، وقتی سر برگردانید کاسی راپهلوی خود دید ، کاسی بزبان فرانسه باوگفت . مگر دیوانه شده ای ؟ رهایش‌کن ، بگذار بااو مساعدت‌کنم ناقوتی بگیرد و دوباره مشغول کار شود . لیجربکاسی گفت : هرچه میل‌داری بکن .

بعد روی بتم‌کرد وگفت : من حالابواسطه سختی موقع وفرارسیدن موسم تراشکنجه نمی‌کنم ، زیرا میخواهم‌کارگر بیشتری داشته باشم ، ولی حساب خودرا وقت دیگری باتو تسویه خواهم نمود . بعد بعقب برگشت ورفت .

تم‌گفت: دوست بینوا ،حالت چطوراست ؟

خداوند این دفعه فرشته ای فرستاد واهریمن را راند .

فصل بیست و ششم

آزادی

خوبست تم را بآنحال بگذاریم و بسوی ژرژ همسرش الیزا که آنها را درحال فراردریك خانه روستائی درراه کانادا گذاشتیم .

توجه که دراین خانه از تم‌توماس لوکر شد کینه فراریها را ازدلش دور کرد ، لذا روی بمادام دور کاس که از او پرستاری میکرد نمود و گفت .

-آیا هنوز آن‌جوان و همسرش اینجاهستند ؛

ــ آری .

تم گفت :خوبست‌هرچه زودترازدریاچه عبورکنند .

عمه دورکاس با آرامش گفت : ازدریاچه خواهند گذشت .

تم دوباره گفت :گوش کن ، ماجاسوسانی دربندر (ساندسکی) برای‌مراقبت کشتی هائی‌که ازدریاچه میگذرندگماشته ایم ، من دیگراهمیت نگفتن معلومات خودنمیدهم ، زیرا برای انتقام‌گرفتن ازمارکس دوست دارند موفق بفرارشوند، من ازآن سك ملعون متنفرهستم .

دورکاس‌گفت : چندبار ترا نصیحت‌کردم‌که این‌کلمات رابرزبان مران .

ــ مرا ملامت مکن ، ولی خواهش میکنم بدختربگوئی‌تغییر شکل بدهد، زیرا نشانیهای او را در (ساندسکی) میدانند .

***

فراریها بنا بسفارش تم قراربراین گذاشتند از هم جدا شوند . لذا اول جیم و مادرش‌رفتند ، و دوشب بعدژرژوهمسرش با فرزندشان‌شبانه به‌ساندسکی رفتند ودرآنجا درخانواده شریفی وارد شدند تامقدمات‌گذشتن ازدریاچه‌رابرای روز بعد فراهم کنند .

صبح روز بعد الیزا برای تغییرشکل برابر آینه ایستاد وگیسوان خودرا برید تا بصورت جوانی درآید ، وچون ازاین‌کار فارغ‌شد ،وی روبشوهرش که نزدیك او نشسته بود کردو گفت:

-ژرژ، چرا غمگین هستی ؟ ما بیش از ٢٤ ساعت ازکانادا دور نیستیم، ژرژ درحالیکه اورا بخود نزدیك میکرد گفت : آه ، الیزا ، درست میگوئی، آینده من بدست و قضاوقدر مانده است ، من میترسم که درلحظه آخرهمه چیز را ازدست بدهم ، آه اگر چنین اتفاقی افتد یکدقیقه زنده نخواهم ماند.

ژرژ از تغییر شکل الیزا که بصورت جوانی درآمده بود مطمئن شد ، ودر همان وقت در بازشد و خانمی وارد گردید : اودست هاری راکه بصورت دختر بچه‌ای در آمده بود ، در دست داشت . این خانم موسوم به مادام اسمیت بود و از برادران مسیحی کانادا بود ، قصد داشت برای رفتن بکانادا از دریاچه بگذرد ، وحاضر بود که در برابر مردم خودرا عمه هاری که اکنون بصورت دختر بود بشناساند . بهمین‌جهت‌در این‌دو روز آخر بچه را پیش خود نگاهداشته بود تا باو انس گیرد .

کالسکه ای کناردرایستاد و فراریها با میزبان خود وداع کرده سوارآن شدند و براه افتادند ، وچون بساحل و لنگرگاه رسیدند (دوجوان) با قدمهای استوار و قامت برافراشته سوی چوبی که بعنوان پل بکشتی کوچك وصل شده بود شتافتند .

الیزا با مادام اسمیت کمك میکرد ، وژرژ اثاثیه را بکشتی میبرد . درآن موقع‌که ژرژ ازباجه بلیت میخرید ، دو نفررادرآنجا دیدکه باهم گفتگومیکردند، یکی ازآنها گفت

- من مراقب تمام مسافرینی که سوارکشتی‌شدند بودم ، بنابراین بااطمینان میگویم باین کشتی نرسیده اند . گوینده منشی کشتی ، اما طرف صحبت مارکس بودکه برای تعقیب فراریها شخصا باینجاآمده بود .

مارکس گفت بسیارمشکل است‌که آنزن را ازسایرزنهای سفید پوست تشخیص داد ، مردهم‌کمی سبزه رنك است،روی دستهایش خال‌کوبیده است . از شنیدن این سخن دست ژرژکه داشت بلیتها و بقیه پول رابرمیداشت لرزید ولی خودداری کرد و بزودی بسوی الیزا شتافت ودرآنوقت که کشتی‌میخواست حرکت کند مارکس رادیدکه ازآن خارج میشود ، همینکه‌کشتی از لنگرگاه دورشد ژرژ نفس‌راحتی کشید، گوئی بارگرانی ازدوشش برداشته شده بود .

ژرژ هرلحظه منتظر بود اتفاقی افتد وتمام زحمات اورا نقش برآب کند ولی کشتی بدون حادثه‌ای آب های دریاچه رامیشکافت و پیش‌میرفت. ساعتها گذشت و بالاخره ازآن طرف، سواحل کانادا نمایان شد و نسیم آزادی را بمشام فراریهای ازبندگی رسانید .

درآنوقت که کشتی بشهر (امهرستبرج) نزدیك میشد ، ژرژ و همسرش دست بدست هم داده بسرزمین آزادبخش کانادا مینگریستند ، سپس زنك‌زده شد و کشتی توقف کرد .

ژرژ با حواس پریشان‌اثاثیه خودرا جمع کرد و باهمراهان بساحل آمدند و بعد مادام اسمبت آنهارا بخانه‌ای که ازطرف مبلغین مسیحی برای بینوایان و درماندگان تهیه شده بود برد آن شب را آن زن وشوهر بخواب رفتند، در آنوقت مالك هیچ چیز جز خود نبودند، نه زمینی نه خانه‌ای نه وسیله‌ای برای زندگی داشتند،مانندمرغان هوا بودند،فقط باین دلخوش‌بودندکه به نعمت آزادی رسیده‌اند .راستی آزادی‌چه خوش نعمتی‌است!.

فصل بیست و هفتم

موفقیت

گاهی شخص حس میکنند مرك بهتر وگواراتر از زندگی است، درآن وقت که تم باآن مرد ستمگر روبروشد و تهدیدهای اورا شنید؛ پیش خودحس کرد که هنگام مرگش فرارسیده است، دلش شاد شد وعزم‌و اراده‌اش درتحمل شکنجه و عذاب وهررنجی که باومیرسد بیشترگردید. لیجر که صبر وشکیبائی‌و خونسردی تم را دید متعجب شد و بسامبو گفت:

- این شیطان را چه میشود، او چندی پیش اندوهگین و درهم شکسته بود و اکنون چنین شاد وخرم است.

سیاه گفت: شاید خیال فرار دارد؛ ای‌کاش چنین کاری بکند، واقعاچقدر زیبا است‌که به ببنم که از میان باتلاقها وکنار درختها میگذرد وسگها دارند اورا از هم‌میدرند؛ وقتی موللی راکه داشت فرارمیکرد دستگیر کردیم،چقدر خندیدم، و اگر بدادش نمیرسیدیم سگها اورا ازهم دیده بودند.

لیجر گفت. گمان‌میکنم‌موللی براثراثر صدمه‌ای که‌دید بزودی خواهد مرد، سامبو، بهرحال، تو باید با کمال دقت مراقب تم باشی.

در آنوقت‌که لیجر برای‌رفتن بشهر مجاور مزرعه سواراسب میشد،این گفتگو را با غلام خود کرد ،وچون شب‌ازشهر بازگشت، میل‌کردسری‌بکلبه‌های غلامان بزند که ببیند کارها موافق مرام ودلخواه جریان دارد‌یا نه.تم باآنکه زخمهایش بهبود نیافته بود، بکلبه خود برگشته ودوباره‌کار پرمشقت‌خودرا در مزارع‌باسایرغلامان‌ازسر گرفته بود .دراینموقع که‌لیجر سواره بطرف کلبه هامیرفت آواز موثری درآن دل‌شب بگوشش رسید، بجای خود ایستاد وگوش داد، و صدای تم را شناخت‌که مشغول‌خواندن‌یك سرود دینی راجع بتحمل‌عذاب دربرابر رسیدن‌رحمت‌آسمانی بود. لیجر باکمال‌خشم با خودگفت: واقعا عقیده‌اش‌اینست؟ حقدرازاین‌سرودهای ملعون بدم میآید. بعد بطرف تم شتافت و تازیانه رابالا بردو گفت:

- ای سیاه بدجنس ، چطورجسارت میکنی وبسرودخواندن میپردازی در صورتیکه حالا بایدخوابیده باشی، دهانت را ببند ، مثل سگ درازبکش . تم با باکمال‌خرسندی گفت :آقا ، اطاعت میکنم.

تم بطرف کلبه‌خودرفت و لیجر سراسب را برگرداند .

تم‌دلش‌براین بینوایان‌که‌دراطراف خود میدید میسوخت ، وچون ملاحظه میکرد که دوران درد واندوه اوسپری شده‌است ، میل وآرزوکرد همان ایمان که مایه تسکین‌خاطرش شده‌است،دردلهای این گروه نیز نفوذکند تا لذت سعادت را دریابند .

بایدگفت که کار زیاد بتم‌فرصتی برای مساعدت بآن بینوایان نمیدادولی بازوقت رفتن برای کاریا برگشتن و دربین‌کار بازفرصتی برای‌همراهی‌ومساعدت باآن‌گروه بدبخت میبافت ودستی بسویشان درازمیکرد .

دراول امراین بدبختها برفتاراو پی نمیبردند ، ولی چون هر روزوهر هفته وهرماه این رفتارتکـرارشد، دردلهای خموده‌آنها تا حدی‌احساس وآرزو زنده شدوبالاخره براثرگذشت روزگاراین مرد نیکوکارخاموش‌وشکیبا که بدون انتظارپاداش همیشه بارگران دیگرانرابدوش میکشید ودرشبهای روپوش‌خودرا بزنی بیمار یا سرما زده واگذار میکرد ودرهنگام‌کار کیسه دیگرانرا‌ازپنبه ای که چیده بود پرمیساخت‌وازبازخواست‌ارباب خود نمیهراسید ، وباتمام‌سختی‌ورنج و شکنجه‌ای که‌ازارباب‌باومیرسیدلب بدشنام و ناسزا و سخن بیهوده نمیگشود ، درمیان اطرافیان خود دارای نفوذ وعظمتی شد ، وهمینکه موسم پنبه پایان‌یافت وفرصتی یافتندکه روزهای یکشنبه استراحت کنند ، شروع بجمع شدن اطراف تم‌کردند تا مطالب‌اورا درباره خدا ودین بشنوند ،همه‌آماده بودندکه با او نماز گذارند واز موعظه‌اواستفاده‌کنند ولی‌چندین بار اتفاق افتاد که لیجرسررسید وآنهارامتفرق ساخت‌وشکنجه نمود، اما با وجوداین‌تعالیم تم‌اثرخودرا میکردوهمه را بسوی‌راه راست‌میبرد، مخصوصا اخبار عالم‌آخرت ونعمتهای جاوید آسمانی فروغ امیدی دردلهای شکسته‌آن بیچارگان بیدا می‌تابید همه از تعالیم تم تغییر حال‌داده بودند ، حتی‌کاسی سرکش درخود احساس آسایش‌کرده بود ونیروی ایمان تم گرائیده بود . دریکی‌ازشبها که رفقایش درکلبه بخواب رفته بودند،ازشکاف‌تخته‌ها که بجای‌شیشه پنجره را میپوشانید،چهره‌کاسی‌را دیدکه باواشاره میکرداز کلبه خارج شود . تم خارج شد ، درآنوقت ساعت بین یك ودو بعدازنیمه شب بود ونورسیمین ماه همه‌جا را فراگرفته بود تم درچشمان درشت‌کاسی برق عجیبی مشاهده کردکه باآن یأس وناکامی که دراو دیده بود منافات داشت ،کاسی درحالیکه تم را با نیروی آهنین ازمچ دست‌گرفت وکشید و باو گفت

- تم مقدس ، اینجا بیا خبرهائی برای تودارم .

تم باتشویش گفت :کاسی،چه خبرهائی داری؟
ـ آیا نمیخواهی آزادی خودرا بدست آوری؟
ـ هروقت خدابخواهد بدست خواهم آورد .
کاسی گفت :ولی ممکن است امشب آزادی خودرا بدست آوری
آثار تردید برتم ظاهرشد ، اماکاسی دراو دقیق شد و گفت .
ـ بیا ، با من بیا، اودرخواب گرانی فرورفته ، داروی مخدری درشرابش ریخته‌ام که مدتها درخواب خواهد بود ، با من بیا،درب پشت ساختمان بسته نیست، آنجا تیشه ای هست که بدست خود آنجا گذاشته ام ، در اطاقش باز است و من ترا راهنمائی خواهم کرد ، اما بازوی من ضعیف است و نمیتوانم کار را انجام بدهم. تم ایستاد وکاسی را نگاه داشت و باعزمی قوی گفت .اگرخزائن این جهاد بمن داده شود چنین کاری نخواهم کرد .
کاسی گفت : ولی به‌حال این بینوایان فکر کن ، ممکن است همه راآزاد کنیم و با هم بجزیره ای‌که میان مرداب ها است برویم و در آنجا باستقلال زندگی کنیم ، من شنیده ام که ممکن است چنین کاری کرد ، از این زندگی چه بهتر ؟
تم با عزم راسخ گفت : نه نه . هیچوقت .خوبی‌از بدی نمیروید . بهتراست که‌دست من بریده شود وچنین‌کاری نکنم . کاسی درحالی که‌ازاودور میشد، گفت: پس خودم خواهم‌کرد . تم خودرا سرراهش‌افکند و گفت
ـ کاسی ، آه ، ترا بخدا سوگند میدهد که روان پاك خودرا باین بها به اهریمن مفروشی ، ازاین عمل جز بدی چیزی نخواهیم دروکرد ، خداوند ما را ازستم نجات میدهد، لازم است تحمل‌عذابرا بکنیم و درانتظار رحمت‌خداوندی باشیم .
کاسی گفت . در انتظار باشیم ؟ من آنقدرمنتظر شده که سرم‌گیج‌میرود وقلبم خراب شده است . چقدر مرا آزارداد ، چقدر بما بینوا ظلم کرد . آیا خون ترا قطره قطره نمی مکد ! من مأموریتی دارم و باید آنرا انجام بدهم ، اجلش سررسیده و باید خونش‌را بپاشم
تم دودست کوچك ومشت شده اوراگرفت و گفت .
ـ نه ، نه، نه ، ای بیچاره نباید چنین کاری بکنی . مسیح خونی جزخون خود نریخت و درآنوقت‌که دشمن او بودیم‌خون‌خودرا درراه نجات ما ریخت خداوند بما توفیق بده‌که ازاو پیروی کنیم . دشمنان خودرا دوست بداریم
کاسی که‌درچشمانش برق وحشتناکی‌میدرخشید. گفت:
ـ دوست بداریم ! دوست بداریم! مثل این دشمنانرا دوست بداریم؟ این کارخارج ازطاقت بشراست تم نظری بآسمان افکند وگفت آری ؟ ولی‌خداوند این قدرترا بما می بخشد
حرارت عواطف تم ورقت صدا و اشکهایش، خونسردی و نرمی آن زن بیچاره را تسکین میداد ، لذا آرام شد و سر خودرا بزیر انداخت و ازنجات دست بر داشت و گفت دیگرمن بر گشته بودم‌که روح شریر مر

دنبال میکنند ، آه ای تم مقدس ، من نمیتوانم نماز بخوانم ، کاشکی میتوانستم!
ازوقتی که دوطفلم فروخته شده‌اند. حتی یکبارهم نماز نخوانده ودعا نکرده‌ام ، آنچه
تومیگوئی حق است ولی نمیتوانم نماز بخوانم .

تم باتأثر گفت : ای بیچاره ، شیطان سعی میکند برتومستولی شود ، کاسی
من در حق تو دعا میکنم ، توقلباً باوروی بیاور تا آرامش دل بتو بدهد و
جراحات درونی ترا شفا بخشد .

کاسی خاموش ایستاده بود واشك میریخت ، تم پس ازلحظه‌ای تردد در
چهره زن خیره شد وگفت :

- اگر برای تو ممکن باشد که ازاینجا دور بشوی، بتو پیشنهاد میکنم امینی را
با خود ببری، اما بشرطی که برای رفتن خون بریزید .

- آیا توهم با ما خواهی بود ؟

تم گفت : نه ، سابقاً ممکن بود اینکاررا بکنم ، اما اکنون خداوند بمن
مأموریتی داده که باید با این بینوایان باشم ، من تا آخر باآنها خواهم بود و
درآنچه بآنها میرسد شرکت خواهم کرد ، اما تو تکلیف دیگری داری ، زیرا
قدرت تحمل نداری ، و اگر راهی بدست آوری بهتراست بروی

کاسی گفت : راهی جزراه قبر نمیشناسم ، درماندگان و پرندگان ومارها
برای خود پناهی دارند ، جز ماکه بی‌پناه هستیم همه چیز وهمه کس ضد ماست
بنابراین کجا میتوانیم برویم.

تم ساکت مانده اما بالاخره گفت :

- چشم خدا غافل نیست ، ومعتقدم که مارا مدد خواهد کرد .

فصل بیست وهشتم

چاره جوئی

زیر شیروانی خانه مسکونی لیجر، اطاق وسیع متروکی وجود داشت و
آن اطاق بسیار وحشتناك وغریب بود ، در میان سیاهان نیز تاریخچی داشت
که آنرا بیشتر ترس آور و موحش میکرد ، زیرا چند سال قبل کنیز سیاهی را
در آن بزندان افکندند ، وآنچه بسرش آمد قابل و صفت نیست ، اما معروف
اینستکه جسد آن زن بدبخت را از آنجا درآوردندو فوراً بخاك سپردند وازآن
ببعد شایع شدکه دشنام ولعنت و صدای تازیانه در فضای آن اطاق می پیچد
که با آه و ناله وفریاد همراه است ووقتی این اخبار بگوش لیجر رسید تهدید
کرد که اگر کسی در اینخصوص چیزی بگوید، اورا درهمان اطاق زندانی
خواهد کرد .

در اینموقع بنظر کاسی رسید که از عقیده لیجر نسبت بخرافات استفاده کند تا بتواند آزادی خود و آن دختر بینوا را بدست آورد . اطاق کاسی پائین تر از آن اطاق متروك بود، یکروز برخاست و بدون اجازه لیجر غلامها را احضار کرد و اسباب خودرا ازاطاقی که داشت باطاق دور تری برد ، وچون لیجر از گردش برگشت و این داد و قال را شنید کاسی را خواست واز او پرسید:

ـ کاسی چه خبر است ؟

کاسی گفت : میخواهم اطاقم را عوض کنم ، زیرا از آن اطاق زیر شیروانی همه شب تاصبح صدای ناله و زد و خورد و داد وقال اشخاص بگوش میرسد ؟لیجر تازیانه‌خودرا حواله‌او کرد،ولی کاسی‌خودراکنار گرفت ودرحالیکه از درخارج میشد گفت :

ـ اگر مایل باشی از همه چیز باخبر شوی میتوانی در این‌اطاق بخوابی.

بعد در را بست و از عقب قفل کرد ورفت .

لیجر دشنام داد ولعنت کرد وتهدید نمود که در را میشکند ؛ اما بعد آرام‌گرفت‌و بسوی اطاق خود رفت

کاسی دیدکه در نقشه خود موفق شده، ودانسته است بالیجر از چه‌راهی وارد شود و از آنوقت شروع باستفاده از نقطه ضعف لیجر نمود . آنوقت‌لوله شیشه ای آورد ودر شکاف پنجره‌گذاشت ، بطوریکه اگر نسیمی از آن بگذرد صدا هـای محزونی چون ناله از آن شنیده میشد . وهرگاه هوا شدید باشد صدا های هولناك وترس آوری ازآن حادث خواهد شد وبمجردی که این صدا ها بگوش غلامان رسید باز داسان تدیمی اطاق بیادشان آمد و هراس عظیمی بسر خانه سایه افکند

دوشب بعد از مذاکره باکاسی لیجر دراطاق مخصوص خود کنار بخاری نشسته بود و بحسابهای خود رسیدگی میکرد .

کاسی نیز درگوشه ای نشسته ومراقب آتش بود . لیجر کتاب رابرداشت وشروع بورق زدن آن کرد ، مطالب کتاب عبارت از حرفهای خرنین وداستان های خرافی هراس آور بودکه درشخص تاثیر بدی داشت پس ازلحظه ای لیجر باخشم کتابرا دور انداخت وگفت .

ـ کاسی ، آیا تو باشباح عقیده داری ؟ همکارانم میخواستند با داستانهای خرافی مرا بترسانند ، ولی من از کسانی نیستم که اوهام در من تاثیر داشته باشد

کاسی گفت آیا موشها ازپلکان پائین میروند و در شروع شب میزنند و دری‌را بازمیکنند وصندلی عقب آن میگذارند و هم حرکت میکنند . ودر اطاق راه میروند تا برتختخواب برسند .

لیجر لعنت‌کنان ازجای جست و گفت

ـ زن ملعون ، مقصودت چیست ؟ چنین چیزی ساده است .

ـ ولی آیا راستی تو دیده ای ؟ کاسی حرف مزن .

کاسی گفت : ممکنست آنجا بخوابی تاآنچه هست باچشم ببینی .
لیجر شروع بقدم زدن در اطاق کرد و گفت :
- خودم تحقیق خواهم کرد ، ششلول خودرا خواهم برد .
- گوش کن ، این چیست ؟
لیجر باحال لرز گفت : کدام ؟
ساعتی که درگوشه اتاق بود باضربتهای خود ساعت دوازده نیمه شب را اعلام کرد. لیجر با هراس زیادی درجای خود ایستاده بود ، کاسی کنارش ایستاده ضربتهای ساعت را میشمرد و بعد باستهزاء گفت :
- نصف شب است ، خوب حالا خواهیم دید .
بعد بسوی دری که براه رو باز میشد رفت وآنرا باز کرد وگوش فرا داد و بعد انگشت خودرا بلندکرد و گفت : گوش بده این چه صدائی است ؟
لیجر گفت : صدای باد است ، مگر صدای طوفانرا نمیشنوی ؟
کاسی اورا بسوی پلکان کشید وآهسته گفت :
- سیمون بیا ، آیا میدانی چیست ؟ گوش بده .
درهمانوقت فریاد سختی ازاتاق زیرشیروانی برخاست وبراثر شنیدن آن زانوی های لیجر لرزیده ورنك از رویش پرید وکاسی با استهزا گفت . بهتر نیست که ششلول را بیاوری ؛ حالا وقت تحقیق میباشد ، چقدر میل دارم حالا تو بآن اطاق بروی، آنها مشغول هستند ! .
لیجر گفت . من بآن اطاق نخواهم رفت .
- چرا؟ همانطورکه خود میگوئی اشباحی وجود ندارد، بامن بیا .
بعد کاسی خنده کنان شروع ببالا رفتن ازپلکان حلزونی نموده وسپس بعقب نگریست و بلیجر گفت : بیا .
لیجر گفت . توشیطان حقیقی هستی . . . کاسی برگرد بالا مرو .
ولی کاسی خنده سهمگینی کرد و باز بالا رفت و در را که متصل براهرو میشد بازکرد کوران شدیدی ازباد وارد پله شد و شمعی را که لیجر دردست داشت خاموش کرد وصداهای مهیب و ترسناك در فضا پیچیده شد
کاسی بطوری لیجررا ترسانده بودکه حاضر بود بکام شیر برود ولی قدم به آن اطاق نگذارد .
اما خودکاسی هرشب پس ازآنکه همه بخواب میرفتند بآن اطاق میرفت و برای مدتی که لازم داشت ، خوارباربآنجامیبرد ، بتدریج لباسهای خودوواسیلی را نیزآنجا برد وچون ازاین کارها فارغ شد، درانتظاربدست آوردن فرصتی برای اجراء نقشه خودنشست .
یکروزکه لیجر بر سردماغ بود ، کاسی ازاو دلجوئی کردوحاضرش نمود که اورا باخود بشهری که درکنار (رودسرخ) واقع است ببرد . دراین مسافرت درراه خوب دقت کرد وهمه جا راشناخت ومدتی راکه برای سفربآن شهرلازم بود درنظر گرفت .

بالاخره روزی که لیجر بمزرعه مجاور رفته بود، کاسی باطاق امیلی رفت وهردو به بستن دو پشتواره مشغول شدند، بعد کاسی گفت :

ــ کافی است ، کلاهت را بپوش ، وقت فرارسیده است ، بیا برویم .

امیلی گفت : ولی ممکن است حالا دیده شویم .

کاسی بآرامی گفت : من میخواهم که دیده شویم : مگر نمیدانی که بهر قیمتی شده باید بگذاریم مرا دنبال کنند ؟ پس بشنو که چه باید بشود ، ما ازعقب منزل آهسته بیرون خواهیم رفت وراه کلبه‌ها را پیش خواهیم گرفت ، آنوقت قطعا سامبو یا کیمبو ما را خواهند دید وشروع بتعقیب ماخواهند کرد ، و ما بطرف مردابها خواهیم رفت ، آنها بیش از این نخواهند توانست ما را دنبال کنند ، وناچار میشوند برگردند وخبر فرار ما را برسانند وسگها وسایر وسایل را برای دستگیر کردن ما بخود بیاورند، اما از این هرج ومرج ورفت وآمد که عادتا در این مواقع حاصل میشود استفاده خواهیم کرد وازراه مجرای جوئی که منتهی بدرعقب میشود بخانه خواهیم بازگشت وباین ترتیب سگها را ازتعقیب خود باز خواهیم داشت ، زیرا بوی را آب بزودی ازبین میبرد ، البته دراین موقع همه برای تعقیب ماازخانه بیرون خواهندرفت وآنوقت برای ما بسیارآسان خواهدبود که از درعقب وارد خانه شویم وباطاق زیرشیروانی برویم ؛ من درآنجادریکی ازدوصندوق بزرگ که آن اطاق هستند بستر مرتبی آماده کرده ام ، آنوقت باندازه کافی درهمان اطاق زندگی خواهیم کرد . زیرا لیجر درجستجوی مازمین را زیرورو خواهد کرد وبرای تعقیب ما از مزرعه های مجاور استمداد خواهد کرد ووجب بوجب مردابها را خواهندگشت ، و افتخارمیکندکه کسی نمیتواند از دستش فرارکند . پس بگذار هرقدرمیخواهد جستجو کند تاخسته شود .

امیلی گفت کاسی، چه نقشه خوبی کشیده ای ، غیر از تو هیچکس قدرت ندارد چنین راهی پیداکند .

کاسی چیزی نگفت، فقط دست امیلی را گرفت و براه افتادند

دوزن فراری بآرامی ازخانه بیرون رفتند وراه کلبه‌ها را پیش گرفتند ماهتاب همه‌جا را روشن‌کرده بود ؛ بنابراین آنچه کاسی پیش بینی کرده بود واقع شد ، زیرا هنوز بمنطقه مردابها نزدیک نشده بودند که صدائی آنها را امر بایستادن نمود . این صدای سامبو نبود . بلکه صدای خود لیجربود که شروع بتعقیب آنها میکرد. اما امیلی بمجردشنیدن این صدا نیروی خود را از دست داد وبازوی کاسی راگرفت وگفت .

ــ آه . کاسی . الان بیهوش میشوم

ــ اگر بیهوش بشوی من خودم ترا میکشم .

بعد کاسی خنجر درخشانی کشید و در برابر چشمهای او گرفت . این خنجر کار خود را بخشید و امیلی را سرعقل آورد ؛ کاسی و او ند مرداب ناپدید شدند . آنوقت بر لیجر دشوار شد که به تنهائی آنها را دنبال کند .

لیحر فریادکنان سررعه شناوت وعلامات راداد،که سگدهها بر می‌گردند ، آنهارا نگاهداشت ووعده داد هرکس دورن مراری را دستگیر کند مبلغی [illegible] خواهدداد وطولی نکشیدکه همه با مشعلهای افروخته درحالی‌که داد وفریادشان باپارس سگها درهم بود، بسوی مردابها تاختند ، [illegible] علامات [illegible] آنها رسید وباین ترتیب وقتی‌کاسی وامیلی [illegible] برگشتند ، [illegible] هرکس خالی یافتند اماصدای تعقیب‌کنندگان را از دور می‌شنیدند وچون هردو از [illegible] اطاق نگریستند، آنهارادیدندکه بامشعل های برافروخته ، ازهرطرف مردابهارامحاصره می‌کنند ووارد آنجا می‌شوند کاسی کت لیحرراکه درحال خشم دراطاق افکنده بود برداشت وکلیدی ازآن درآورد ویکی ازکشوها را باآن بازکردو بسته اسکناس درآورد وباسرعت آنرا شمرد

امیلی گفت آه اینکار را مکن

کاسی گفت چرانکنم؟ پس بی پول چطور می‌توانیم بسرزمین [illegible] آزادی برسیم ؟ پول همه چیز است

اما امیلی گفت این دزدی است

کاسی خنده ای ازروی [illegible] کرد وگفت دزدی ؟ [illegible] این اسکناسها ازراه‌دزدی بدست آمده ، [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فشارقرارمیدهدتا اردسر [illegible] [illegible] آورد ، [illegible] [illegible] [illegible] کنارنگذار ، [illegible] باطاق زیر شیروانی [illegible] [illegible] شمع [illegible] [illegible] برای گذراندن وقت تهیه‌کرده ام ، [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] بالا [illegible] آمد واگر بایید [illegible] شمع را [illegible] [illegible] آورم

هردو [illegible] اطاق [illegible] ، [illegible] [illegible] صندوق [illegible] [illegible] روی زمین قرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] افروخت و [illegible] [illegible] که در [illegible] صندوق [illegible] [illegible] بود [illegible] ، بعد هردو [illegible] وارد صندوق [illegible] وروی [illegible] [illegible] که درآن [illegible] بود [illegible] درآن [illegible] یکی صندوق‌دیگری بودکه کاسی درآن [illegible] شمع و [illegible] [illegible] و [illegible] لباس گذاشته وآنهارا برای سفری که در پیش داشتند آماده کرده بود

کاسی گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خواهم کرد

ــآیا مطمئن هستی که برای جستجوی [illegible] [illegible] آمد ؟

کاسی گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible] دورباشد اما علاوه‌ها کسسه شدن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هردو خاموش شدند وکاسی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] براثرخستگی بخواب رفت اما ناگاه [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] است وپارس سگها ازخواب بیدارشد و [illegible] ازجای [illegible] [illegible] ، ولی [illegible] اکمال آرامش‌خاطر باو گفت آنها دنبال ما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نگاه‌کن مگر همه را نمی‌بینی که برگشته [illegible] [illegible] بواسطه تاریکی [illegible] دست از تعقیب برداشت ، باشد که گل‌آلود است نگاه‌کن، آه دوست عزیزم لیحر، باجارخواهی

بود چندین بار این کار مشکل و پرزحمت را تکرار کنی

امیلی گفت حرف نزن ممکن است بشنوند

کاسی گفت اگر بشنوند بیشتر از این محل دوری خواهد کرد خطری متوجه ما نیست ما میتوانیم هرقدر بخواهیم داد و فریاد کنیم هر چه بیشتر بکنیم بهتر نتیجه میگیریم

بالاخره در حوالی نصف شب سکوت برقرار شد ولیجر درحالیکه دشنام میداد و ناسزا میگفت و تهدید میکرد که صبح باسختی انتقام خواهد گرفت، برای خوابیدن رفت .

فصل بیست و نهم

شهید

فرار کاسی و امیلی آتش خشم لیجر را مشتعل ساخت و برای خاموش کردن شعله آن [illegible] را برابر خود دید، زیرا [illegible] میان غلامان چشمان [illegible] دستها را بسوی آسمان برداشت ولیجر که مراقب او بود این حرکت را دید [illegible] ملاحظه کرد که تم [illegible] برای تعقیب فراریها [illegible] البته لیجر خواست اورا مجبور کند ولی میدانست [illegible] نیست که زیر بار برود و غیر ممکن است اقدام بکاری نماید که موجب آزار کسی باشد .

وقتی لیجر دست [illegible] نا امید برگشت [illegible] آن غلامی که از روز اول برای او [illegible] نکرد دوباره [illegible] شد و بی‌اختیار باخود گفت [illegible]

کاسی [illegible] که در آن بود [illegible] که جمعیت [illegible] سگهای آدمی خوار آماده برای دنبال کردن [illegible] هستند [illegible] برای جستجوی [illegible] بعقب برگشت و دست بسوی آسمان برد و گفت

- خداوندا ما همه گناهکار هستیم ولی ما [illegible] چه گناهی کرده‌ایم که اینطور با ما معامله میشود، مگر ما [illegible] هستیم ؟

بعد روی [illegible] کرد و گفت [illegible] [illegible] [illegible] مگر [illegible] [illegible] دست [illegible] را نمیدهد ؟

[illegible] که برای دستگیر کردن [illegible] بود [illegible] لیجر مأیوس برگشت و وارد اطاق [illegible] روی نیمکت [illegible] گفت

- کیمبو ، بروتسم را بیاور این سك پلید در این توطئه دست دارد،من این رازرا ازپوست سیاهش بیرون خواهم‌کشید. کیمبو شتافت تادستور اربابش را اجرا کند وتم همینکه دانست برای‌چه احضارشده‌است برعاقبت‌خود نگران شد زیرا او ازنقشه کاسی مطلع بود وجای دوفراری را میدانست واز ستمگری وبیرحمی ارباب‌خود مطلع بود اما با خدای خود عهده‌کرد که نسبت باین دوزن بینوا وناامید خیانت نکند.

تم‌آمد وبرابر لیجر ایستاد ، لیجر درحالیکه ازشدت خشم برانهای خود فشارمیآورد یقه او راگرفت وگفت :

- ای سك پلید ، آیا میدانی تصمیم گرفته ام ترا بکشم ؟ اگرجای آن دو دختررا بمن نشان ندهی تراخواهم‌کشت .

تم شمرده وباعزم‌گفت : آقا ، مطلبی ندارم که بگویم .

لیجرگفت : ای سك پلید ، آیا جرأت میکنی‌که بگوئی اطلاعی نداری؟

- تم گوش‌کن ، من‌آن بارکه ترا رها کردم تصورکردی آنچه می گویم بآن عمل نمیکنم ولی بدان‌که این بارتصمیم قطعی‌گرفته‌ام ، توهمیشه بامن‌سرسخت بوده ومقاومت‌کرده‌ای ، ولی حالایا ترا مطیع میکنم یا خواهم کشت ، قطرات خونت راخواهم شمرد ، قطره قطره خونت راخواهم مکید تا فرمان مرا اطاعت کنی . آنگاه مانند حیوان درنده بسوی شکارحمله برد وآنقدر اورا زدتابرزمین افکند و سپس رو به سامبو وکمبود وغلام خودکرد وگفت :

- آنقدر اورا تازیانه بزن تامطیع شود .

تم چشمان خودرا گشود ونظری باربابش افکند وبعد بیهوش شد .

لیجرپیش رفت ونگاهی بتم کرد وگفت :گمان میکنم مرده باشد .

اما تم هنوز نمرده بود .

***

دو روزبعدکالسکه کوچکی مقابل خانه لیجرایستاد وجوانی از آن پیاده شد ونام صاحبخانه راپرسید . این جوان ژرژشیلبی بود وبرای‌اینکه علت آمدنش رابدانیم باخوانندگان نظری بگذشته می‌افکنیم .

نامه ای که اوویلی برای مادام شیلبی درخصوص تم نوشته بود متاسفانه مدت دوماه دریکی ازمراکز پست مانده بود ، بنابراین دیربدست صاحبش‌رسید. مادام شیلبی باتأثر بسیار نامه رامطالعه‌کرد ولی آنوقت قادرباقدامی‌نبود زیرا مشغول پرستاری مسترشیلبی بودکه گرفتارتب وبیماری شده بود در آن موقع ژرژشیلبی‌جوانی شده بودومی‌توانست بامادرش همراهی‌کند وبکارهای بدررسیدگی نماید ، اما اوویلی درنامه خود نام وکیلی راکه ترکه سان‌کلیررا تصفیه میکرد نوشته بود ، لذا مادام شیلبی نامه‌ای بآن مرد نوشت واز حال تم ومحل اوجویا شد ، اما مرك مسترشیلبی‌که چندروز بعد اتفاق افتاد آنزن را از دنبال کردن موضوع تم وتحقیق درباره او بازداشت .

پس ازمرك مستر شیلبی ، زن و فرزندش سرگرم تـ؟یه ترکه‌او شدند و بعد ژرژ تصمیم گرفت تم راپیداکند و به استانهای جنوب سفر کرد وچند ماه در جستجو؛گذشت ولی نتیجه ای حاصل نشد ، تا بالاخره برحسب تصادف ، ژرژ در (نیواورلئان) شخصی راملاقات کرد که اطلاعاتی از تم داشت و ژرژ ازاو بمحل تم پی برد .

ژرژ وارد خانه شد واورا باطاق لیجربردند ، جوان گفت :

ـ شنیدهٔ ام که از (نیواورلئان) غلامی تم نام خریده‌ای ، اوغلام‌پدرم‌بوده است بنابراین آمده‌ام تااگرممکن باشد دوباره اوراخریداری کنم .

لیجرچهره درهم کرد و باتندی گفت :

ـ آری من این مخلوق راخریدم ومعامله زیان‌آوری بود،زیرا این سك سرسخت ترین ووقیح ترین غلامان است وهمیشه سیاهان رابفرارواداز می کند .

ژرژگفت : اکنون اوکجا است ؛ من میخواهم اورا به‌بینم . لیجرژرژ را به اتاق تم برد .

وقتی ژرژ شیلبی وارد کلبه تم شد احساس نمود سرش میچرخد و دلش پاره میشود آنوقت درحالیکه بزانو می‌افتادگفت :

ـ آیا ممکن است ؛ عموتم دوست بیچاره ام !.

تم چشمان خودرا بازکرد وباصدای آهسته وباتعجب گفت :

ـ ارباب من ژرژ ؛ ژرژ ؛ همه آرزویم این بودکه شمارا ببینم ، اکنون خوشحال خواهم مرد .

ژرژ باتاثرزیادی گفت :

ـ نه ، نمیخواهم بمیری،مرك تومرا خواهدکشت،چه رنجها کشیدم تا ترا یافتم.دلم‌میسوزد، اکنون که ترا یافته ام باید باخود ببرم .

ـ کی ، کیست که نورخداوندی را ازمن محجوب میدارد !.

تم پس ازادای این کلمات دیده ازجهان فروبست .

بی اختیار قطرات اشك از چشمان ژرژ فرو ریخت و با لحن خشنی بـه لیجر گفت :

ـ توهرچه توانستی‌ازاوگرفتی،حال برای مرده اوچه مبلغی‌مطالبه‌میکنی؟ من مرده راباخود میبرم که بخاك سپارم .

لیجرگفت : من سیاهان مرده رانمیفروشم،میتوانی‌جسداورابیری‌وهروقت‌و هرکجاکه بخواهی بخاکش سپاری .

آنوقت ژرژ بسیاهانی که اطراف مرده بودند بالحن آمرانه گفت : بامن درحمل اوبکالسکه کمك کنید .

ژرژ آنطرف مزرعه،درزیرسایه چنددرخت زمین خشك خوبی‌دید، همانجا ایستاد وبسیاهان دستورداد قبری درآن زمین بکنند.مرده بخاك سپرده شدودسته‌ای ازگیاه روی قبرقرارگرفت،آنگاه ژرژغلامهارا مرخص‌کرد ومبلغی بآنها،داد بعد کنارقبر بزانودرآمد وگفت :

ـ تم.باتوپیمان میبندم‌که ازاین لحظه برای برانداختن این‌بردگی ملعون آنچه درقوه دارم بکوشم وخدا را براین پیمان‌گواه می‌گیرم .

فصل سی ام

اشباح زنده

راجع بظهور شبحها درشب وفرود آمدنشان ازپله‌ها و گردش کردنشان در اطراف خانه سیاهان باهم آهسته صحبت میکردند .

این شایعات بگوش لیجر رسید و براضطراب اوافزود واورا بمیگساری و افراط درآن وادارکرد ولی خواب های پریشان و خیالات مهیب از او دست ـ بردار نبودند !.

درشب بعدازدفن جسدتم بخاك، لیجر بشهرمجاوررفت ودر نوشیدن شراب افراط کرد وباحال بسیاربد بخانه برگشت وچون خیلی دیر شده بود یکسر باطاق خود رفت ودررا ازداخل بست وبعد وارد رختخواب شد واز شدت خستگی فوراً بخواب رفت ولی براثر دادوفریادهائی‌که ازاطاق بالامیآمد، بیدار شد ودر میان خواب وبیداری حس‌کردکه دراطاقش بازمیشود. لحظه‌ای ازترس در جای خود بی‌حرکت ماند وملاحظه‌کردکه دستی چراغ راخاموش می‌نماید ودر پرتوکمرنك ماه شبحی دیدکه دراطاق حرکت می‌کند وصدای پیراهنش بگوش میخورد. شبح کناررختخواب ایستاد ودست سردخود رابدست لیجر ردزدوآهسته و بالحن هولناکی این کلمات راتکرارکرد : زیبا بیا ودرآنحال‌که لیجر درجای خود بی‌حرکت مانده وخیس عرق بود. یکمرتبه شبح از نظر او ناپدید گردید، بدون آنکه بداند چگونه رفت وازکجارفت وچون پس ازمدتی برخاست وبسوی در رفت و آنرا بسته یافت همانجا بیهوش افتاد !.

عجیب این بودکه درهمانشب‌که شبح سفید دربرابرلیجرظاهرشد صبح آن شب درخانه راباز... وغلامان دوهیکل متحرك را مشاهده‌کردندکه در راه کوهستانی حرکت می‌کنند . حوالی غروب آنروز بودکه کاسی وامیلی زیردرختان نزدیك شهرمجاور مزرعه برای استراحت ایستاده بودند . کاسی خود را بشکل خانمهای اشراف اسپانیا درآورده لباس سیاه بلندی دربرکرده و خودرا بابعضی جواهراتی‌که از دوران دارائی برایش مانده بود زینت داده بود .

کاسی بااین وضع بمهمانخانه رسیدهمه اورا یکی اززنان‌عالیمقام پنداشتند. کاسی ژرژ شیلبی‌را درمهمانخانه دید اوهم مانند کاسی درانتظار فرارسیدن وقت حرکت کشتی بود .

درحدود غروب آنروزکشتی رسید وژرژ از راه جوانمردی با کاسی در سوارشدن بکشتی همراهی‌کرد و برای اواطاق مناسبی درنظر گرفت . امادرتمام مدتی‌که کشتی روی آب های (رودسرخ) سفرمیکرد، کاسی ببهانه کسالت از اطاق خارج نگردید وحد مستارش تمام احتیاجات اورا فراهم میکرد و درخدمت کردن باو لحظه‌ای کوتاهی نمیکرد .

وقتی به رود(میسی سیپی) رسیدند، ژرژدانست‌که آن خانم ناشناس(کاسی) مانند او بطرف شمال میرود، لذا جوانمردانه درکشتی برایش اطاقی گرفت وهر

مساعدتی که ممکن بود درحقش بذل نمود، باین ترتیب کشتی آنهارا بسمت استانهای شمالی برد. کاسی وقتی این مهربانی را اززرژدید مصمم شد داستان خودرا باو بگوید وازمردانگی وجوانمردی اواستمداد کند.

ژرژ کمال میل‌راداشت باهرکس که ازچنك لیجرنجات می یابد همراهی کند بهمین جهت وقتی سرگذشت کاسی راشنید باو اطمینان داد که از هرحیث بـا او همراهی کند.

دراطاق جنب اطاق کاسی یك خانم فرانسوی موسوم بمادام دوتو قـرار گرفته بود که دختری دوازده ساله بااوبود وچون خانم دانست که ژرژ از مردم (کینتکی) است،اظهارمیل بآشنائی او کرد. ژرژ گاهی نزدیك اطاق آن خانم بااو می نشست وکاسی که درنزدیکی آنها بود، سخنانشان را می شنید. مادام دوتو از ژرژ پرسید:

- درهمسایکی شمامردی بنام هاریس ساکن است وگویایکی ازبزرگترین مالکین برده باشد. اوسابقا غلامی دوتیره موسوم بژرژ داشته‌است !.

- آری ژرژهاریس.. من کاملااورا می‌شناسم،زیراباکنیزمادرم ازدواج کرده بود ولی اوبکانادا فرارکرده است !.

مادام دوتوبا عجله گفت: راستی ؛ خداراشکر.

ژرژ با تعجب باونگریست و از خود پرسید این خانم را چه میشود.

مادام‌سر رابلندکرد وگفت: در آنوقت که برادرم کودك بود مرا در استان های جنوبی فروختند ویکمردنیکخواه مرا خریدو بجزایرهند وغربی برد ودرآنجا مرا آزادکرد وبا من ازدواج نمود و دراین‌اواخردرگذشت ،حالا من به کینتکی میآمدم که برادرم‌را بیابم و اورا آزادکنم.

ژرژ گفت: از او شنیده بودم که میگفت خواهری دارد امیلی نام و اورا درجنوب بفروش‌رسانده‌اند.

مادام دوتوگفت:من‌امیلی‌هستم، بگو بدانم برادرم چگونه جوانی‌بوده‌است

- ژرژ با آنکه نکبت بردگی دامنگیرش بود جوان خوبی بود.درهوش و نیکخوئی بیمانند بود من او را از نزدیك می شناختم زیرا در خـانه مـا ازدواج کرد.

مادام. دوتوبا کمال شوق پرسید. نشانیهای آن دختری که زن برادرم شد چیست ؟

ژرژ گفت: دختر زیبا، باهوش، دوست داشتنی‌است، مادرم اورا خریده بود وزیرنظرخود تربتش‌کرد.

ژرژ پشتش بکاسی بود و متوجه نشدکه چه اهمیتی باین گفتگو میدهد: اما همینکه سخنش باینجا رسید ،کاسی با رنگـی پریده دست ببازوی ژرژ زد و گفت :آیا نام فروشنده دختررا میدانی؟

- از ملاحظه سند فروش گمان میکنی موسوم بسیمونز بود.

کاسی فریاد زد: خداوندا ! .. آنگاه بیهوش برزمین افتاد.

فصل سی و یکم

دیدار

ژرژ شیلی بموضوعی که شنیده بود اهمیت داد و جوانمردیش تحریص شد و سند خریدالیزارا برای‌او فرستاد و معلوم شد که شرح و بیان و تاریخ وارد در سند با معلومات کاسی موافقت دارد و دیگر شکسی برایش باقی نماند که الیزا دختر اوست بنا بر این عازم شد که برای یافتن او بکانادا برود .

وقتی مصالح مادام دوتو با مصالح کاسی این رابطه عجیب را پیداکرد تصمیم گرفته‌شد که هردو فورا بکانادا مسافرت‌کنند وچون بشهر(امهرستبرک) رسیدند برای یافتن خانه آن‌مبلغ نیکوکاری که ژرژهاریس و الیزا را وقتی بکانادارسیدبودند منزل داده بود متحمل‌زحمتی شدند و با مساعدت او من‌شدند تا شهر (مونتریال) دنبال‌آنها بردند .

ژرژ الیزا پنجسال بودکه با آزادی در کانادا بسر میبردند وژرژ موفق شده بود در یکی از کار خانه هاکار پرسودی بدست آورد و از آن وسایل زندگی خانواده که یکنفر بر آنها افزوده شده بود با خوشی فراهم سازد این دختری بودکه خدا بآنها داده و اورا بنام مادرش (الیزا) نامیده‌بودند.

در یکی ازروزها که ژرژ والیزا ودوکودکشان پشت میز نشسته وچای مینوشیدند درخانه‌کوفته شد والیزا رفت تاآنراباز‌کند وبمجردیکه مبلغ‌نیکوکار راکه درشهر (امهرستبرک) مهماندارشان بود مشاهده‌کرد وباکمال مهربانی‌خوش آمدگفت وخواهش‌کرد وارد شود مادام دوتووکاسی بااو بودند

آن مرد نیکوکار با آن دوزن برای معرفی قراری گذاشته بود تادیدار ناگهانی موجب هیجان شدید احساسات طرف شود ولی وقتی دستمال خود را میآورد تا دهان خود را برای خطابه خوانی آماده‌کند، ناگاه متعجب شد زیرا ملاحظه کرد که مادام دو تو نقشه را برهم زده ودست بگردن ژرژ انداخته ومیگوید :

ـ آه ـ ژژ آیا مرا نمی‌شناسی ، من خواهرت امیلی‌هستم ! .

کاسی میخواست آرامش خودرا از دست بدهد و بگذارد مبلغ کار خود را بکند ولی در همین وقت الیزای‌کوچلوازدرآمد، کاملا شبیه مادربود و مانند

همان بالهزائی بود که درکودکی از او گرفته بودند ، لذابیش ازاین نتوانست خودرا کند واورا از زمین برداشت ودرآغوش گرفت وشروع ببوسیدنش کرد .
منظره بسیارمؤثری بود ، اما مبلغ محترم توانست آنهارا وادارکندازاحساسات خودجلوگیری نمایند .

دوروز بعدازاین ملاقات ، مادام دوتوبیرادرض‌اطلاع دادکه ثروت مهمی ازشوهرباورسیده‌است وباوپیشنهادکردکه‌آن‌خانواده دراین ثروت شریك‌شوند وچون خواهرازاوپرسیدکه‌چه میخواهد بکند، اظهارداشت میخواهد تحصیل‌کند زیرا بزرگترین‌آرزویش‌اینست پس‌ازفکرومشورت قراربراین شدکه همه باهم بفرانسه بروند وچند سالی درآن‌کشوربسربرند بنابراین فوراً سوارکشتی شده‌و امیلی را نیز باخود بردند . زیبائی دختر مورد توجه افسراول‌کشتی شد واورا خواستارشد ،لذا همینگه بفرانسه رسیدند با اوازدواج کرد .

ژرژ درآنجا وارد یکی‌ازدانشگاهها شد وچند سال بتحصیل پرداخت وبا جدیت ویشتکاروهوش سرشار خود مقام علمی مهمی بدست آورد وچون اوضاع سیاسی فرانسه مختل شد واضطراباتی درآن حادث گردید این خانواده مجدداً بامریکا مسافرت‌کرد .

ژرژ وافراد خانواده‌اش اختلاف مختصری درنك با آمریکائیها داشتند و اگرمایل بودند باکمال خوشی مانند سایرافرارد امریکائی درآن‌کشورزندگی‌می کردند و بسر میبردند ولی رنج وستمی‌که ژرژ وافراد خانواده‌اش ازامریکائی ها دیده بودند اورا ازماندن در آن‌کشور بیمیل کرده بود . بهمین‌جهت چندهفته از ورودشان بامریکا نگذشته بودکه با صلاحدید ژرژ همه‌بسوی افریقا که ژرژ آنرا وطن طبیعی‌خود میدانست رهسپار شدند و درآنجا براثرتحقیقاتی که مادام دوتوکرد پسرکاسی نیزپیدا شد و معلوم‌گردید که او نیز بیکی از استانهای‌شمالی امریکا فرار کرده و درآنجا خانواده خیرخواهی ازاو نگهداری کرده ودرتربیت اوکوشیده است بالاخره پسرهم بامریکاآمد و بمادرخود پیوست

خاتمه ـ آزادکننده بردگان

ژرژ شیلبی نامه‌ای‌برای‌مادرش نوشت و موعد آمدنش را باو اطلاع داد در روزی که قرار بود ژرژ شیلبی برسد در خانه آنها رفت و آمد غیرعادی دیده میشد ومادام شیلبی‌کنار بخاری‌نشسته درانتظارنشسته درانتظار بود دزهمانوقت هم عمه‌کلومشغول مرتب‌کردن میزشام بود ولی‌از اینکه‌بزودی شوهرش وارد خواهد شد بی‌اندازه خرسند بود وشادی از سرورویش میبارید!.
چرخهای‌کالسکه گوش رسید وعمه‌کلو بطرف پنجره شتافت و فریاد زد :آقایم ژرژ وارد شد

مادام شیلبی آنوقت بسوی درشتافت و فرزند را در آغوش کشید و عمه کلو با اضطراب و بیم درتاریکی نگران ایستاد . ژرژ باو نزدیك شد ودست سیاهش میان دستهایش گرفت و با کمال تأثرگفت :

ـ بیچاره عمه کلو ، من حاضر بودم برای آوردن او با خود تمام ثروتم را بدهم ولی او بعالمی بهتر از این عالم شتافت . از شنیدن این کلام عمه کلو سر را برشانه گذاشت و سخت شروع بگریه کرد . مدتی خاموشی برقرار بود وهمه اشك میریختند و بالاخره ژرژ کنار آن زن ماتمزده نشست و با بیان مؤثری شرح شهادت شوهرش را برایش گفت .

یکماه بعد ژرژشیلبی تمام بردگان خودرا که در مزرعه داشت در تالار بزرك خانه گرد آورد و اوراق آزادی ایشان را بدستشان داد و گفت :

ـ دوستان عزیز ، شما از این ببعد آزاد هستید و برای کارکردن در اینجا باهم برسر دستمزد موافقت خواهیم کرد ولی بدیهی است که باید با رضای شما ها اعم از زن ومرد باشد واما فلسفه اینکار این است که اگر مقروض شدم یا مردم شما درمعرض فروش و بردگی نخواهید شد ومن درنظر دارم که خودم متعهد امور مزرعه بشوم و شمارا بکار آشنا کنم تا بتوانید از حقوق خود درحال آزادی استفاده کنید و یك موضوع دیگر مانده ، است البته همه عموتم نیك نفس را بیاد دارید؟: همه گفتند آری . ژرژ داستان شهادت اورا برای آنها شرح داد وپیغام اورا راجع بمحبت بهمه رسانید وسپس ادامه داد :

ـ دوستان من ، برسر قبر او در برابر خداوند نذر کردم که تا قدرت دارم مالك غلامی که بتوانم آزادش کنم نباشم وهیچکس بسبب من مجبور بترك خانه و زندگی وزن وفرزند نشود ومانند تم درمزرعه دوری نمیرد پس هرگاه از بدست آوردن آزادی شاد وسرخوش شده باشید بدانید آزادی خودرا مدیون آن روح شریف آسمانی هستید و با مهربانی نسبت بزن ونیکی بفرزندان او دین خود را اداکنید هروقت بکلبه عموتم نگریستید بیاد آورید که او این آزادی را با شما داده است باید سعی کنید که مانند او باشید واز تعالیمش اقتدا کنید تا در پاکدلی و تدین واخلاص مانند او باشید .

پایان